

4
Cato
392

۲۹۲

ديوان قوسي





کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

کتابخانه مجلس شورای ملی
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

بَلْ مِنْ لَدُنْكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ
 لَا تَقُولُ كَيْفَ يَكُونُ لَكَ
 كُلُّ شَيْءٍ فِي ثَمَنٍ ذَرٍّ أَلَسَنَ
 حَارِسٌ ذُو رُوحٍ عَلِيمٌ

جایی که و پیاپی کلام قدسی ترا و آن بستان امکان که دست
 کمال است فی قشای صوری و معنوی خواه ترا و قرب حضرت داشت
 بار یا مکتان برگاه جلال صفاتند در مقام شناسایی
 بعنوان عجبند و ما رسیایی باشد و مقامی که سخن پیرایان خرد پند و را
 شکوه بطوت فی نیازی لال ارد و ما خاکی محسوس و اندیشه میسر را
 که تیرگی بی محالی است که پیرایه چه مجال تعالی آری زن بیکانی پیرایه

که در است نفعهای مادی خورشید لامکانی جولان نماید و مجوس و زور
مکان محدود است آنچه محل که در شناخت حضرت و رب قدم
جلیلی که در این میان نشان انسان را که در کتابخانه تصادفات در میان
سوی چشمه بنظر آید باب عرفان پیوسته در ترتیب داده و قصاید
عزلیات نفوس و مقامات اهلان و مشویات کواکب در باغ
عنصریات در پیک نظم کشیده و با شصت و هجده پنجه و پنجه
این سخن در شان و چون شرح بعجز و قصور نباشد

پنجمین چندی باشی محل آری **بیت** آید و غزلیات
و قی که فطرتان را بطور سیرت با تو مجامع و زری فطرت
و شعور درین راه تار یک پیش مای بر غزلیات مایست و بلند
اینجا پسند و ندرست معادله جایدی که و دیه ایزد است
در ایشان از پیر و می فرمانبرداری نوایس الطبی و احکام و درختان

و نفوس خدا اکابران به دل زخم و در باطن پی نیاز می هست
طلب از دامن موج مطلب که تاه و از نه غولان با بان اکتس می کند
پیدای پرنسب کجا پیردی بر این حکمی دلایل عقلی که فی الحقیقه در نظر
را سر و ان ادبی حقیقت چون چاه و پست در چهره آگاه و داب را به جای می
نشان بخند از سپید از علم و کتاب حجت بر در راه یا تعلیم صواب
و در ادبی معرفت بر این حکم چون چاه و پست در چهره آگاه و داب
و آنچه است که موافق اند که از ان آن پیران پیکر شوق بی راه
طلب محرم خاموشی بر لب نهاده در کنار بحر به تشنه لبی میبازند
جوش حریرت تنف حضرت فردی بخورند و از ما معاطه نمی این کار که
تنی چنان سود میبرد و سپهر مایه داران تنی دست بام میگردند
سود اگر ان سپهر مایه معرفت شناخت سپهر در سپهر بی
بافته و بنا کامی ساخته اند و اینها سر از اینست که بر مکنان شکری

سپاس خایه یزدی تاسی حضرت یزدانی اوار احاطه امکان و
مکان نیست پرونت از نوع حوصله اکوان افزون راجه توحی
تاسی می شایسته ازین طرف پدید و آری در لطف از انظر کشید
تا هسته که خواهند بارینند تا که بخت و تا که روزی
درین کتب بعد نطق فراموشش نیکر و دور و خاموشی پاکد کشت
پس این مانع زبان بلبل این پستان فغان دارد بی حسره در
در است علم نموده شود بلسان فصیح ذات و صفات او را
بی نظیره اشارت پذیر برهوشی ان من شی الا یسبح بحمد و تکرار و تکرار
سر که کیایی بیضات نور است کرد و هر چه در شوم کرد و نیست
اما معنی این کلام را با بیان بخت و غوغایر کستان از شکش و دل کش
جانی تسانی خبر زبان بی زبانی نشان توان و او پس از ما
پیر با فلان هیچ شکش خوشتر و خاموشی بهتر نیاید

حدیث آنجا که از زردان است پس از پیشانی پاسبان
پس حدی که از روی فرمان جهان بطالع سلطان و دب بردار
کوی طلب واجب است گفت که خرد و الازا که خلف الصدق
کرامی اچا دست آشنای فرمان داری نموده در گفتگو چنان چه از خود
بسته دایم معین نمی گذرد و رفت و منت میخواست میخواست بر گزیده که
خدا مدح و سپردی که ممدوح شد و او رسول شد و رفت آید
از آنچه کشاید و چه وصف شایسته شاید اینها زبان کشاید
و باز روی کرد و بر کشاید و نزارش که که خشن است که اگر کار کشاید
راست آمدی ساده کشاید آن خلاص منشن و نسبت به ظاهر آید
که سیاه چردگان حروف است و هر وقت کرده به هزار خط و حال چار
زیب و زینت می تواند داد و چه شرمساری تخی پستی و تکی کشاید
بعد از طی مرا پس عجز و بندگی نامر سیاهی می هر آنکه کی زیاده

انچه بسياري ظاهرست كه شاد ميت برسته ديوان حقايق
 نشان امكن اينان است كه منتخب مجموعه جز و كلشن بر يوشه اشخاص
 سر از اسرار جبري كزيده و او است قدسي سات ختم پايه است
 سلوات الله و سلامه عليه كه از مر كه خاك تا ديره افلاك طين خوي
 وجود او ايند كه لو لاك لما خلقت الافلاك چون نطق ظهور و اشهر كالات
 نسي و اينه از اين فضائل نسي است از تقاضاي حكمت بالغيم
 عليم غايست فصاحت و نهايت بلاغت در انحضرت ظهوريات
 و نوز اعجاز و تبسيلم كلام حقايق نظام بر لوح قابليت و آينه استعدا
 انچه نشيننده نبوت و اعجاز زانفت و سخن كه مچكس را در ان پنجه
 نيت سخن آن كزيده مجسم و جوب امكن كزيده و از بخار سياه
 سخن پرايه كالات انسانيست چون نباشد كه كونه كران بجاي
 انساني از ساير حيوان نبريست اين عظيم آينماني شرف تميز بايت

و معموری خراب آباد صورت بد و کاری آن صورت بت و
 دارالملک منی به بسیاری آن دشمنی رفت و هر که سر و الا از او می
 پروان نیست چه اگر زوایا و چه جوهری که خانه کهر بار از برای
 روزگار بر روی صفحه شامی نماید بر آکنده می افتد نقاشان دارالملک
 سخن بی از انچه می خوانند و اگر آنجا میرا انداید بر نفعی خاص در سبکی
 و نظم است نظرس می کنید و ظاهر است که نظم را نیز شمره آن
 مزیت و افزونیت که پسیدگان این سخن گفته اند در بیان این
 بر تپ مقدس است و قی بر تپانی با ششند از آن تفوق و بر تپ
 که شوشند این صاحب شور در توضیح آن حمت متیله و خیا شعی
 و خطابی برند

شریح و پست آن
 چاشنی عاشقیت شریک
 جوهری از شرفیت این
 آینه منماست معنی پان
 و قدرش عرو پایه شاعری

شد که نتیجه است قیام می توان گرفت جانی که ایمن که وجود در تمام
 صفت شود حال بر طایفه را بر تبت این مقال تری بخشیده باشد
 آن مبدع خدای این مکتب و انبیا شاعر مفاخرها و دیگر مجال دمزدن
 بهر نعل نیست با وجود آنکه گنج نخبه تا اینجا در وصف ایشان با نخب
 کرده اند که پیش و پیوسته صفی کبریا پس شاعر آمد و پیش بنیاد
 از زبان طرافت کی از تر زبان این فریاد مشهور است که شاعر را پس
 کسی نمی باید شب بلی نظیر کثرت روح پستری نظیر تی که ادب که میگویند
 پس وحی الهی که اوج فراز گرفت و در نه ز یک پده اند این بر آن
 و بحسب آن که از سخن افتاده اند بر خط کرده اند قافیه بجان
 فضل کاین طایفه علیه قدر خود را می شناسند و باندگی از بسیار خود
 رضی نمیشوند و سرور و کارگاه به قلمون منای سخن ایشان
 بدان نثار طمانه الهام نشی تازه بر روی کاری آرد و در سر خط منشی

دشمن تازه و طراوتی پند اندازد روی سید او تا امروز که او ز کس
پرتوی یو و خدیو دار الملک سخن پتیری شکوی بجان باشد
بل سر استن سخن سیرانی دلیل راه معرفت آشنائی شاه
پست قصیده و حال حسن مطلع دیوان کمال و انابد و قیود رس
ضمیر صفتی نفس انکبی اشراف ماثب ضمیرش پی نباشد
ادراک توان دوی مسر ای خضر الفاظش امین توان پند
مقطع اشعار آید اشراف مطلع دیوان عطار دمی پند و بکده در جهان
معنی مسر لفظ شکایت و معنی عطار دمی در محله شرح بی نظیری
سخن عربی نمی کند و هیچ سخن سنجی شان و را با شانی نمی پسندد
صاحب فیضی که در ملک معنی طهوری دارد و است

همای اوج سخن بطوطی استقال که میتوان بنخشا شایع اگر
صاحب نفس قدسی دست پر و در فوضات قدوسی حاجی محمد

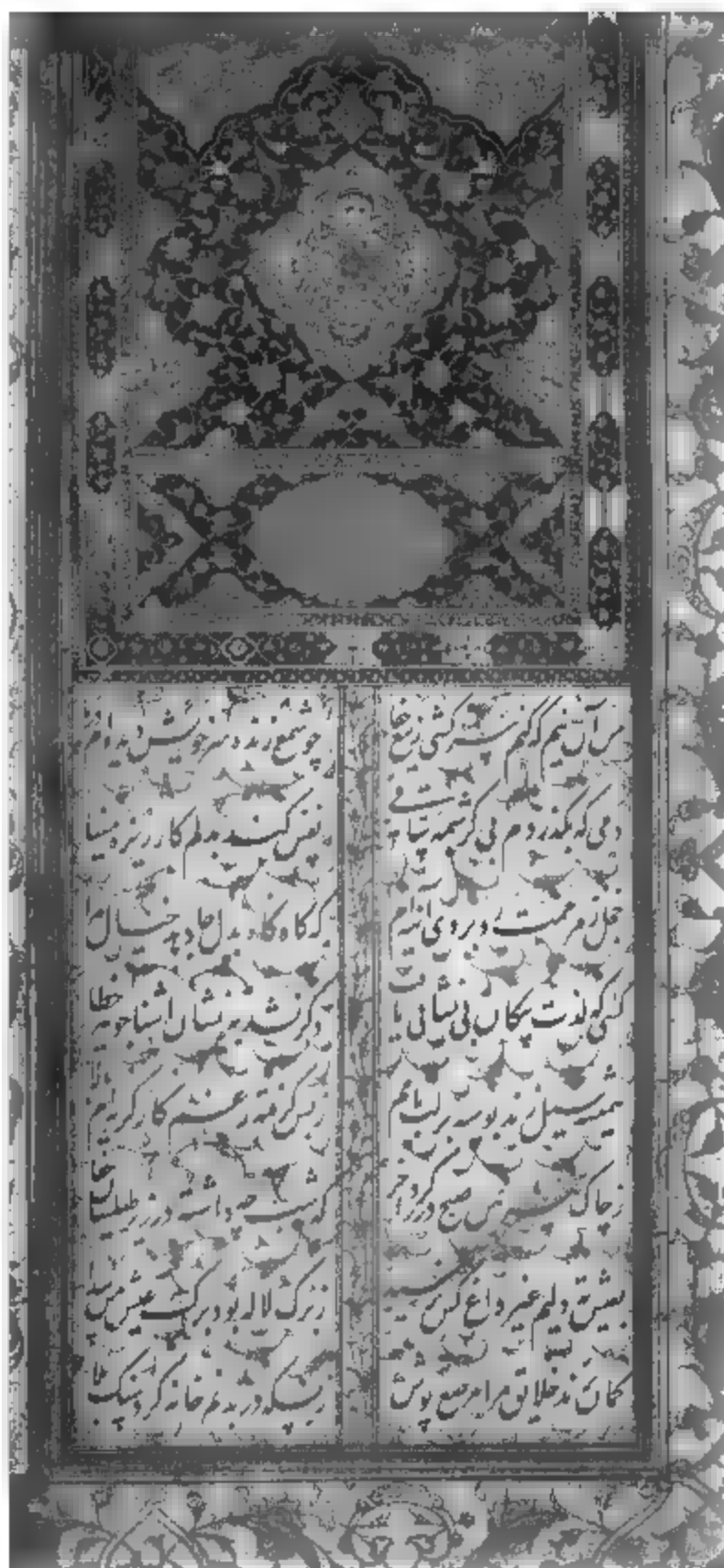
که آوازه پایست ز کینش آینه گوش و کرون فلک است و بکار آنگار
از عیب نقص و نقص عیب پاک صاحبان نیریت سخن دانی و بر خور داران
ز نیت آباد الفاظ و معانی که از نو باد های بستاند و آید و این حدیث
و متاخران خورده اند و بوسایل اناریل میج و نقص و عیب و از حشا
بستد الفاظ میوه ای بکام رسیده و منی حیده اند چشم بر دست
و دیگران داشته اند میوه اند که مرکز نایغ و کشتای معانی چنین است
بخواب نمیده و بکوش کل چهار پنج ارکان آوازه چنین پستان پیرانی
ترسیده سخن کو تا بگویم دوم از مقصد زخم مرچکار را شاده که در معرض
سایه گری کسب و در ادرام که از ترارشش کی توانم پستود و در
قطره فراوانم نمود پاک سخن چست یاج بستایش چون من و پمانی
سخن خفتد خود را طاهر گوید سخن را با سایش نیست حاجت
تو در بار اخره مشید باینکو بکوشش محرابان خود باز گوید

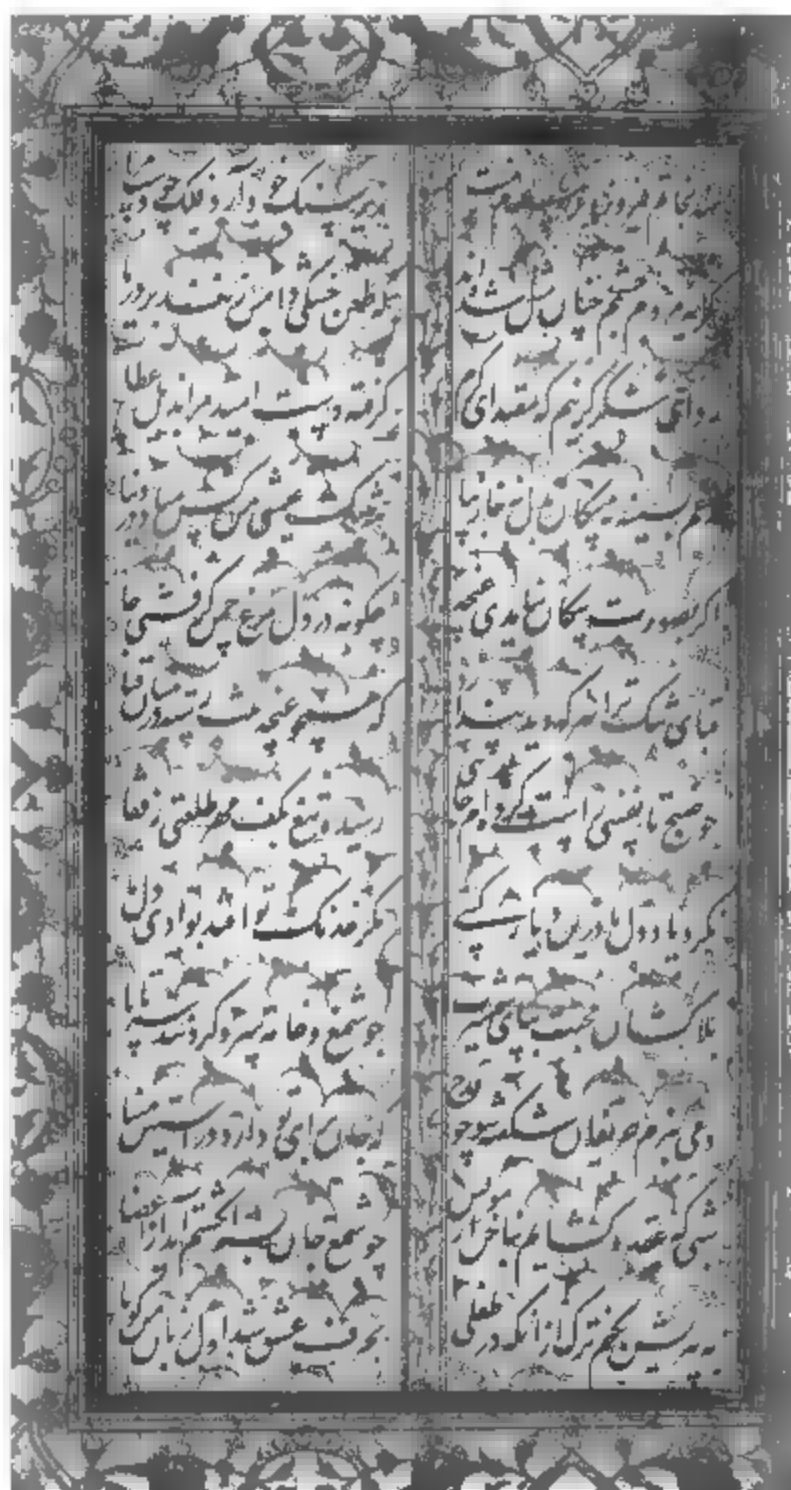
تو بل ای پیرایه من میماند چون پستکاری انکار انکار
 این شایسته دانا و عروپس سخن از حد گذشت از اینجا که مهربانی فرمود باشد
 رسمیت قدیم آن قصاب جوان معنی فروزی این فن حقیر و بند و قدیم
 خود را بقیم نامور ساخت که آنجا در طرفت و تکتی از نواد و بکار

غریب انکار برت چکار بود	چند کانه که پر گشته در انکار
جمنان آرد برت نشان بزرگ	در خور مرگیت از آن حسن بزرگ
غارتش پس و بقر جای قبر	و چون ادب سخن شنید بزرگ
حسن الحشت بنا و مقبول حرم	و به چون شمع منورم میسازد

اگر جفا سرست که از بگری قطره چند در اغوش در آرد و از اقبال
 جبهه نور فرا هم کیسه و آنچه حوصله روزگار برتابد از آن جوهر انوار
 در سگی کشیدم که اگر جز از این سپاس چای سازد و منرد و اگر مرده عقده
 زو نماید شاید دایم رسیده کاین چنان از فروزی آثار و شناسان نیت

کردند و بهمانی نیست صانع و تلی شدیم که رتبه قبول اجناسی را باز از ایشان
دست فرسود لطف و قدر است که نسیم باغ لطفش چون دم سیاحان است
و بنوم و ادبی قهرش چون نفس از دماغ فرساجاش علیست که خیره زلال
و حساب یکروزه است و از اعتدال نیز اقبال همه روز نور و از قدرش
چگونه که دایره فلک صورت خورشید است که برای قدرش از قاعده فیمین
قاعده اما و بهیسی نظریه فیض صدی که زید حضرت احمدی صدیق
بزم شورو اکامی نزد احتیاجی که فی و المی ای بخت برای معرکه مع و در
جو شیر شیر است و هر دانی و اسطه پوند علایق نیک خوا و خلایق
خورشید لوح غرت با پسر ملک خضر سکن در آیت برای جم
ابو نصر خان بر خان منوچهر خان المی تا پسرین رخ و اوق کفر نشان
این نو با و چمن اقبال از چشم نیم خم صین الکمال در امان و آیین
ای ملک العرش و دشمن و در خط چشم بدش در گوش در پسته اتمی شد





بنا و فرزند و در کمال محبت
که در دلم خفته است دلش
و اخی شکرت کنم که مقصد ای
مهم بسینه میکان دل خا بنایا
اگر بگویم که بکان نایدی
بمای شکرت که در کمال محبت
چو صبح تابانستی ایست که در کمال
نکر و یاد دل ازین بیا شک
بلاکشان محبت بیا شک
و می بزم هر نعلان شکست و چو
بسی که عهده شکستیم با خرا
به پیشین بزم ترک از آنکه در طفلی

در شکرت و از آنکه در کمال
که در دلم خفته است دلش
و اخی شکرت کنم که مقصد ای
مهم بسینه میکان دل خا بنایا
اگر بگویم که بکان نایدی
بمای شکرت که در کمال محبت
چو صبح تابانستی ایست که در کمال
نکر و یاد دل ازین بیا شک
بلاکشان محبت بیا شک
و می بزم هر نعلان شکست و چو
بسی که عهده شکستیم با خرا
به پیشین بزم ترک از آنکه در طفلی

پند که لاله کند پشتر فغان ز بس
که بپست به تنبت هم خمی تو بر کس
روم دشمن صحرای فغان بنه
کسی نه بسبب عشاقی و دیوانه
چرا زنجیرت معشوق غافل جانیه
ز رجعت خود را همیشه بیکدم
بگام دل قدمی بذاشتم اها
تو انک حین از غافل شکست دلی
سیست اینکه تو زیری بگام خور
و هر پهلوی غافل صریحان ا
چه حال است باشد بیان
چو کرد باد بر آید نفس ز سینه

خوناقه نو کند عنبرم در شمع
که ز مشکیندانه شرمش کن
زخم خوی میسر زدم و جان
که کرده بربوبان رخ کس
که شد زبوی سپردید به پند
بنام الله شنشاه شیر و طبع
جوشع اگر چه باه دل و دم
دل یکپسته و زک شکست را
که از غافل شکست و دل سنی
سبا و کم ز سپهر جام پیا
چنی که شعله جاش میخیزد
رب یکم بر دل کم نشسته گرد

برای نیست شرکان بید خواب
چنان باشد که باقی نماند از لوازش
خوار بود و آویخته اند
درین چنین و نذل ای کجای عجب
کرم را چه که در خورد و خج و خلقت
بنای غارت هم که چه هست بکشت
درین محیط چنان طوفان است
فلک طالی می طار پیر بر کس
بنم جو یا نه توان خدایی نیک جو
کسی نیست پس بی نبرد و عمر گد
ز آب خود چو زمره کسی سپید
فرسب جلوه زاهدین هر آنجی

و گرنه برف دریا کی نیست خفا
شوی چو صورت دیا که از آب
قبول صورت آدم چو پاکست دیا
که از در کل ریحان نگیرد آب
رسد بقدر عطای شمس و عطای
ولی فراخور هست بهم رسانده
که قطره قطره اش از هم چو که جدا
حدیث تلخ فرامیغزند در حیا
ز خواص صحبت مردم چه کند
چو کوچه می شود پیر و پادشاه
نه شان ابر شناسند نه شوکت
که هست چسب وایش نام میج

ز باغ لاله سپاسی نمی‌توانست	اگر چه صفت کند بر مایه دریا
نزار باران مرغ ناله می‌تندم	که غم گرفتش و بسمل کرد و کرد
سواهی بر نرنگان خانه بنده شو	اگر زبشت بر هم گشت
سباش که بی آرایش ضعیفان	که نیست و پنجه بر روی و نو
چنان ترست که کوه و پیر	که خون چو شیر سفید آید و کوه
بیا و پسته بکم اگر کند فریاد	عجب دکان جده آتش از زبان
به طرف که روی نقد عمر صرف شود	چاره جهان پست چاروی
مرام و ازین گفت که شکایت	حکایت علی از پیم می‌گفت
فلک ز پنجه مر جان آوردن	پی خراش دلم کرد و دم سوزی
طیب غیر و پرستار دشمنی	رسد چکونه ببالین پستی
ز یکس نفرد پای برش پاک	دین محیط جو مرکب و کشت
دماغ شکوه دارم و در یکم	که پس خراج محبت و خلق

بنیک بجز نماند ای بیک
ترا میب تو شوم کاتب نیز
نیک خلقی بی نیاز اگر سپاری
ر شود بر کاتب کمر شود سپاری
و با محبت ختم نماند است ای
تو کل عی تو غایت هم افروز
اگر چه بر تپا لب جلفم
خاخی شش کشیدن از مخ
چو کل توان گذراندن بفرقه عمر
بود سپیامتر از روی نعل و طبع
من سپاس عطای مکرده مردم
خداک منت خاتمان تو بودم خور

نیستی شایسته سپستنه بجا
سحاب به سرور یازد امری با
کلید قفل قناعت زیستنه
بعبه پستینه فلک نیارم جا
جوانا بقه انیستنه زیاده
زی طرب که مراد غنا فرو غنا
رخ نیاز نیارم بنا خدا خند
بسرود کعبه خوشترم ز بال
چه شد اگر فلک اطلس است بچه
زمانه کاش شادی پاک از نعل و کدا
که باز نشاندن کردم مکرده و دوتا
تمام عمر خورم خاک اگر جویر خطا

جو اصاب از آن یزید بر سایه نیم	که بر که نشسته سر هم زبال ها
بود بدست کرمیای شیده و شسته	ولی چه سود از اینده قدر این خرا
سری ارچو دیوانخان بگریخته	که در لباس نمانی جو صورتی
ترا غیر عیب و منر نیاشد اند	مباشش پره در نیک بجز
ز نقد عمر شمر دکن قد و پستیک	ترا خیال که ز کیم بود گفت خیا
اگر نخواهد بجای سی زلفه ام پست	ز حکم نه نکشم که کشیده و پارم
بنزبت از وطن فراموشی زخم	اگر نه غاصبت خاک که گرامیست
مرا چه حرم که نواز دم کسی وطن	غیر سد ز لب جی سیج تنی
بدست خویشم اگر چون سلم کند	سمان شوق غریت ز فراقم
برای بجزه شعرو دجی بان بس	بدست من قلم و در کف عجم
جوشد ز کوه سیراب نظم و گنج	در آب ریخت که باغش آرد
سفینه که کنم پر کمر پدید	در آن سفینه ز آب کمر پدید

نیازمند کسی نیست مشیت
حراست خوار کلام در رخ آفتاب
نجات کائنات کرمانی رود
بهر دیار که افتد نمی گشت
بزرگ اهل نیرزش نیست
بزرگم اگر که کوه قاف بود
در هر ای معانی رشت جیت باز
سمای اوج مروت یکه کرم
مخواب رحمت نیروان محیط بود
بهار غری خاطر حسین و حسن
فروع شمع شبستان با قزوین
کنده طاف طبع کلاقصا اش

لباس صورت پیا پس است تمام
بود جو یوسف منفی عزیز در همه جا
ز جسم زار جو جو منزه از آفتاب
مستاع من که جو جان منتقم بود همه جا
همه چو کوه با و از من گشت صفا
بخون ششم اگر دنیا ریش ارجا
بروی من نشای کانه و سپهر
خال باغ است کل زمین
ضیای چشم ولی نور دیده هر
پس درین نه زمین العباد و جمع
غریب خاک خراپان علی بن
شود خواص بل در طبعت اشیا

زلفش بطای تو بر سینه آید
 بسک تبر کند نام پشتر بخین
 رسد بام تو روح ز تن یه به تن
 چنانکه آب پیوی می شاید
 ز آفتاب تو چپ در دهان
 از آن برکت نکرده که حج در
 جدا شود ز دم قطره اش که
 نخست روی و با خشم تر در من
 اما شیت هنوز از پنهان دم
 برو ضمای خان پس فرو می
 پرستیده طایر نکند خون
 ز سر طرف ملک تاج نور بر مارک
 بجای قطره اگر چوبه شود
 ز بسکه خشم ترا بود و بکشت
 بوطایری که کشید لاله
 زنی تو برکت تا که پس
 اگر پا و خیمت کفند خانه بنا
 بر دوششیر بشیر به پیکال
 خیال که ترغیت اگر کند دریا
 از آنکه بود چو پاییل شای
 که در جوار تو یا بند بهر فرخ
 جماعتی که درین دمنه اند
 بجای طایر سپشچ دریم
 بنده مست تو شمع است با

نیاز نیست مگر آنکه بویا در معنی	که ای کی تو بر چرخ وارد آفتاب
به حرف زیت این و ضمیر که	جو ملک می شویم زبان آفتاب
کتاب که چون صد فیه می	چو آورم بزبان نام خادمان
نزدت تو در ایست و تلی در	سرچو در دست از زبان
ز شرم و توشه چون بانی	زبان می بود و می محیط شای
چشم من که در می خفاک نیاید	نیم جویشی ساعت نشوید
نخرشای تو یک نقطه در کتابم	بهر حرف که شتم جو خای تر تپا
بکوی تست نیازم و گریه چون	نزار خانه خالی شاده در صحر
کجا روم من ازین که مایان	یا پستان تو آرد رخ جو قبله

راضیم از عشق و می آید شنای	آن بلبل بلبل پس این بلبل
ز غم با تهم کعبه من عشق	توبه که در کعبه کعبه سر کجا

عیش کسی در جهان نمک سبزه چش
بسکه ز پسوی مرد و شش دراز
ساخته که با کلم خست به دو چ
اسم باشن اچ ای سسل و لک کیش
از کف خود و حبس غزال انفس
فصل کل آمده داس مطرب
علت سر در در اچاره رجا بود
با همه سی صبا رازنی زب حم
از که دیر بی پستان کام کرشن
بر چمن نمک بوی لحن می غنچه دا
دست بگل بری کل شود از سرم
مهر لب ابدل عشق بخت را بر

چند برای حبس کز خبر برادم زیاده
تا بسحر ناله بود کار سبزه بونا
آمده که بر پرسم ریش
پیر فلک ابو دق معن
در دم اگر افکند دق و عین
چنگ کند پطری ز شمشیر
دید و کفایان بر و از تو سیا
برده صد برگ گل و حشر
عیش می بی نمک عیو کل سوفا
ز نمک پنا یه سب بوی غار
پا بکس نمی سر و نشیند زیا
پرده دل سپرم می من عاق

پریم غم نیست که خندان شود
 تا کند سینه پاکدم شود
 بگریم کلام بند با مشرواحم گزینش
 هر چه خرم کنم بر حق چه بکس
 قیمت کالای بیش از که شخص کند
 نام از آن چه نیست که از حق
 کشت دل غمخوار شد بگرالای پاک
 قطره خونی اگر در جگر لاله زد
 که هر چه پرستیده هم دور بود از غلام
 چشم و دل می پست در غم تو
 از جگر خاک بوس تنه کیمیا می
 تا پیر و کمر کمرست من ناکرد
 درم که بیجا ب لطف مگر کسب
 باروش من و بشیو هیچ شای
 بکده از دست رفت که در پای
 در چو بدشمن خرم ز سپید آشا
 چون صد فتنه که دل کند زجا
 نبرشته و از ام و دگر کوی آسای
 چند کند در چمن اگر گشت خطا
 داغ قصه که کنند ساد و آسای
 که چه نیست ز بهیج دشت که خبر
 بحر کمر دور و دل که بخت بند با
 که چه کیا هم می پستم مردم کیا
 دانه دریا صدف کرد و عرق آسای

میش کی در جهان شکست با چنین
بسکه ز پسوی من و دشمن سازد
ساخته کربا کلم خست با دهر
اسم شایع این سبیل کس نیست
از کف خود و بخت غافل و غرض
فضل کل آمده دامن مطرب است
علت سرور در اچاره رجا بود
با همه سیب ساز پزنی زب محس
از که درین پستان کلام کز شوق
بر جبین شک بوی لعل غمی غنچه دانه
دست بگل کبری گلش از سرمه
مهر لبست ابدل عشق سخت است

چو برای جگر خلد بر ارم ز پناه
تا بسوزد ناله بود کار سنه بخوا
آید که بر سر دم رنجیده
پیر فلک ابو یوسف معنای
در دم اگر افکند در صفت
چنگ کند پطری نشسته
دید و کفایتان بر در از تو تیا
بر در صد برک کل و حشر کفایت
میش می بی شک عجز کل سوفا
ز شک پنا یه بپ بوی از آفتاب
پا بکس نمی سرو نشیند ز پنا
پرده دل سپه می می حلق

چشم غمخیز نیست که خندان شود	رحم ملک سپاس لطف ملک صبا
تا کند بیند چاک دم شود زرد	باروش من و شیوه شیخا
که در حلال بند با مشروام گزینش	بکده از دست رفت کبریا
چرخ من گسست برق حد ابر	و چون بشمن خیم رخ ز سپهر اشا
نیت کالاییش از که شخص کند	چون صد منت از کماله دل کند و زجا
نام از آن چینیست که از خلق	نبرد شده اندام در کوی آسایا
گشت دل غمخیز شد بکر لاله چاک	چند کند در چمن ابر گرفت عطا
قطره غمی اگر در جگر لاله زد	و غم تصور کند ساد و لایا
که هر پرشته هم دور بود از نظام	که چه بنیست زده بهج زشت گوهر
چشم و دل من است در غم خواب	بهر کرد و دروان که بخت بندجا
از جگر خاک دوس تشنه کیمیا	که چکیا هم می پیهم مردم کیا
تا پیر من کمر فکرت من ناکرد	دره دریا صد فکرت و عرق آسایا

طبع من از نور فیض آینه صمد
میل نیم کی کنم یازدهنده و پستان
از مره جای شرکست به کان زیم
بر که از رخ کادان پست تعلق کشید
سایه لطف کسی بر من که با
روشنی چشم و دل انکه بجا که در شک
بر بهار شرف به یک کل اعتبار
منظره لطف از شاه خراسان
بسکه شد از عدل و طبع تنجیازم
آتش و آبی محبت تیغ تو آورده حج
در چیت با صبح چون نقش بی
خشم به اندیش تو از غلط خود دست

یک کلمه من از شعر تو مایه لب
آسوی حسن شستم من که در خطا
دیدم تر سوخته ام بسکه برانگیخت
پوست و نعلین با زار کف ای شفا
بال عاشره شد کیسوی حشام
سود و حسن و شایسته خودم تو
مع محیط کرم که هر دج حشام
شمع حرم سینه نور دل تضام
چشم ز نور و غمت خرد کل صبا
آتش آن لب یک آب آبی شفا
در مرمت امشب آینه بی صفا
راست و دوز من که از آن خطا

دیده خورشیدیم این مرد شکیلا
کرده دین و خنده سوز آرزوی سلا
نیمه بیا بوی خود اس آلودگان
نماند اگر کوه را پس صید از دست
لازمه بیج تو که ز بشر آیدی
مس که بود از جیب شرم عجب گشت
در کف مرغ صد فتنه می پاش
کو سر می کنی در دست یختم
همچو داسپهان کار در این کار
آرزوی فتنه نیست ازین استیا

بر دست از جوش غلو بیکه بود شکلا
دست و عار را بود ز یک آب خا
رحمت خاص تو پست عام و لطفت
کو در بند پشتر چند قدم از خدا
مستم بیک روی پاره لایق
چند کنم خیر کی بدست گشتم
نخه بد پشتم آب شود از حیا
دست به تشنه ندانم کسیر
ز آنکه مرا خبر نیست بر کس القی
در بودم مستم مباد و خبر نکلا

کلاک شاکو سرم و فتنه می تو بنا
تا بجهان پست رسیم شود شونا

کنند جلوه کوی و تی در دیده ما
در چمن از که مراعات او باری هم
بزم عشرت مهر از دست که در پی هم
ناقص از آنکه کردش افلاک نام
هر که ایاستم آزاره اش زوی نو
پیشوئی که پیشان شده باشد تبارش
هر سپهر موی تو چه است که نامی او
از که از غم حرمات تو سوتیا
ناخی بر جگر خویش زوی در عشق
جز دل غنچه که از یاد است بگنج
خون پیکان تو سپهر زو در کار
نفهم را بدست کاشن و بایر

عکس آینه در آینه کرد و سپهر
بلبلان مسیت و صبا چو دو کانی
در بدن روح چنان است که مناسبت
باد و مهر کر ز رسایند که کشت
راست کشد کبی بر پوزه کونی نو
بر هر سر مرده و زرم و حشمت را
کرش نام بود از بن نباشد
آستخوان در شمع اصف شد کشت
بر که صد پال کی تیشه زبیر
نشیدم که زمی نمک را روی
جز بهرامی ناخنی دور نمک حرام
آنکه در سپهر من غنچه در راه صبا

گر شود آید بر پای نمی نالدش
شوان پست پیکار زخمش
که در بدین دم دل پر خوی
بهر دار و چو کف از روی
ناله دل نم کند که چرخ حسن
داز پستان می عشق چاشنی
کوکن صبح بدو ششم رنج قدم
حلقه مار به از حلقه ارباب نفاق
عشق مردن در رست از نایب
منم آغاش کز نیک که چون شمع
چون پی برق پیا پی ز غم
آیتس از غره ترک حبس اگر که

نسک سودا با زبان دل که نازش
بند ازاد و دوازده ستون کشتا
پیر و خون بسی تو بیکر و سیاه
بکرم محسوسه مشهور جهان شد
و بعد صوفی نبود عیب ز آردا
کز زبان و سر جام نذر سیاه
شوان آینه ادا و با پیله
کینه جریخ باز کینه اصحاب و غا
غلطت اینکه بود خانه جد کلا
از مهر تو پیدا بود و مرا پیا
تا که اشعبد بخرم زین استلا
تسلی آنکه بگردا بفرم و شد

یادکاری نهی چندی بر او دین
کوشه کی سری صغیفی خیال
ما سیران غم عشق تو افرای تمیم
دار و آراسته تر و لغز و زنا
نالیم بشم در خم کرده و نداد
راستان شهر از او نیستند غم کلا
کره با هست ندارد و بگریه جان
بجز از من که شد از دیده کنارم برآ
چون کیر و پسر خود مرغ گرفتار
عمر صد خضر تا مشنجد که دم و
تیره نهجم سوپس ناله شیدا دام
آناه پسند چو ساغر و سر غم

مرکب آمد و دیند روزی قلم بر ما
و اد چون چرخ آینه از غم
پتقاریم جو سپیاب با
و اغ بر پرده دل است چو کل
آسمان هر شب ازین هم بگذرد
بر دلف نیست شکوخت قدیم
دم خود از چه کر شست چو کریم
چو کس آب بدامن نبر و از دنیا
که سر از پیر من غمچه آورده صبا
که شب بجز آنیم کند روز خرا
خضره کم شد کاپست شاد و
وقت خمیلند بود از آن سر

آخرم خرمش آتش زده بماند
راحتی که طلبی نپروی قزاس کن
بچه را بش که این گیسو را چنان
گره ام تخته خواب در پشته بکند
یکه در صبح خداوند که نرم دست
انداوند که سر پیش برش دیده شود
انداوند که برد که در شش کس
انکه جو کشتی ابروی شمشیر
نار بر خاک در شش دیده شود
سر که از شیر آب و بطحا بخرسپان
بطریق سر طومار که بر میگرد
و شمشیر ملک انداوند از آن

بسکه از سر طوفان افتاده و در
دور نه چون بک غلط راه چنان
ماه نور است مانند یک نعلین
پهلواری که زنده پسلی تر بر دریا
سر کت در راه که نرم چو پستان
سوی خست نماند به نظر از آن
از خجالت تواند که گشت پیر
از چرخ عقده کرد آب کشاید
چرخ در بار کشتن که شد و پیر
بطرافت دست ای که از آب
شاید از خجل طای که در آب
شاخ از آخته را شعله بود

بسکه داند جهانی بجز دستم
تا با هر نفس از پاشیده چو
خوش را جانم که آب کشیده
نادک که چو کشی سرخ شود دل
نیست ز بخت از مرگ بیدار
بر زمین با فروخته و خلق

دیدار دیدار گفت همچو جانی
مر که رخا پست درین دشت
خیمه خواهد شود از شک کانی
تغ جو آب می شود در کس
چاک پر اسر و پست که پاش
بر زمین دست نه از پی پاش

تا کی دم از گفتم هر دم غم را
در از خیال می خضر آب کشیدم
جانی در دم زین پر کو گرم
در بست که در کی که مر است
مر هم بخیا لال چو غم دادم

یار بقدری پیش کن این دلی
تا عشق چنانید من دستم
چون نخل کل زنده در شیه قدم
کر ناید بر من شوی و سرم
مر جا که یک نام برد پناهم

ایستاده بسکه هم لطف دعا
پیش نهیخته کنون شاهیم
دلکشش انس است ز کعبه پند
حکم نیت کرم کوکب طالع خا
در کوی ترش قدم خاک است
جایی که دل از یاد چمن سرور وادش
عمر است که چون سایه قدم برده است
تا در دل من ریشه کدوئی تیر
پشانی بخت من از اندوختن
بی من نشین که چه نیام بهمار
یکبار باین صفت دامن خاک
آینه جو در پیش من شاهیم

از منم که فراق دل آتش دم
آورد و پور پس زان که خون
تا مکه بسپند کستان دم
رویت مقصود بنود صورت غم
انجا ادب از کف نکند از قوم
بنگر که ز بوی چمن پودش
امروز ندیدم من و عشق تو تم را
از دیده فریستم بدل پوشیدم
از من و تنی کی که کعبه دیدم
کین مرتبه از پیلوی صفرا
از چهره من پاک کرد اشک دم
چون چشمه بر آرد و بک آینه غم

نوبت من باشد چه در قسمت
پروانه که فیض کل ای عشق نیک
درین مشرق شب بزم رفته
چون لعل را غم بدل پس کند
که در نیک شایم ز دیوار آید
ای صبح کسی خبر بخشیر و صبح
سپست اگر خاطر ماکت پریشان
سرمه که روی مردم چشم ز قنات
کرد در مردم کعبه بود پس گرام
در بحر فلک که چه سرش شکست
افزود خنده و بگوکل از آب غم
نی در بن ناخن کند اقبال

بر داشت قضا فلک بر اندام
آتش که در نظر مریخ ارم
زنگار پذیرفته نفس صبح دوم
برای مزارم چو صند یا قدم
تپس ز بند دیر شمشیر
کویا که سپهر اندر غیاثم
یارب که نه پنم ریش از غم
پرونده از دیده پس استم
بر روی منو سید مکرانم
کشتی نشیند کل را بام
از اینه ام با یکسایه
تا عهد کشتی بخندم

تا بر در بر پند تو و دود خدایه
از ناله حداب جیایم تش
بر دیده نشنایم مژده گرچه نشو
آغاز از دل ختم باد اکنه زناش
سلطان سالت که کند نقش
تا رتبه قراک ترا در نظر آورد
ترسیم خوشی عهد تو از قوت بازو
از ننی تو در محض خستیا اگر کرد
دست کرمت بیکد ز شش بی
قانون شایقی جو آسنگ کند را
تا خضم تو در کوی بلار نهنگ کم
هر جا پید شگ شد حادث اول

در دامن ناموس کشیدم قدم را
در خمی مسخری نفرایم علم را
خاک قدم میر میر سب شاه علم را
جو خفته بان بود افتابم
بر سحر روان پید و پست قدم
شد دایم بلا خطا مان صید حرم را
باریش برار دزد و غل علم را
افسرده شود خون کب تا نفهم را
گردانده ز ما نیست غم و شکر دم
باز آرد و از رقص غلط نبض سقم را
تسخیر تو چراغ نیست و تار عدم را
از خون عدوی نکند چرب علم را

از ننی تو محمور اگر در قیامت
 اچنان نکند اشخو در هرگاه
 در بار که خودش ازین غم
 در عهد تو کس منه سپید از باد
 تا بلی صد مستی از انجا
 اندیشه را چه کند تیره سر انجام
 از رشک گفت که بشکافد دل
 ای منه بجای که ز ادراک حیرت
 زین پیش نه ام ز جلال تو که در قد
 مرد و کف نیست بغیر ما کی
 اچنان کیست نهش دور و جود
 رضوان بی آراستش از خنده
 در دوزخ حجاب قیامت از باد
 انعام تو پر و خست از دل
 شاید که فلک است کند ماتم
 عدل تو که شد است کن خواب تم
 از تاب هوا سایه کند که غم
 از این بخت بد و ز یک ظلم
 هر قطره جاسب شود انوارم
 در من نیند اخذ از شکر
 خاک تو مست و بهر من قیم
 بر سپهر ما نی شمس درم
 برداشت در نخی میان انعم
 از زین خواست بر و انواع نعم

ساده لوحی پس که انکار قیاس و کلام
شک به بحال مرغ غم نبینم
کر نباشد و اعدا و پستش درین
از سرم و باغ خون ابرویدین
باجای آن کشیم و با و پانی
کی شود روشن این همه بجای
صرف شد بر کفش و دین و ارم
گریه کرد و زده ام را که شود در نیایی
دید و چون خاتم خندم بر رخسار
چشمم جدی پر بکشتش
مانده ام و قتل و قوت دل که مرا
بزرگ و دشمن دیگر ازین را

مهر کن خیم محمد و ششمار میرزا
تا تو اسب نه کرده و انجم بریدم
کوهری او و کلو کرد از کس غار اطمینان
انگشتک بر زمین نشاند و ابرو
کشتی من غایش شده بر کس حجاب
نود خود و صرف یکم و زین کرامت
دیدم خواب ریشانش کشتیم چو
ابر مرگام بدید و کس که دارد
مس که بزرگ و دل و یک خیمه دارم
بند هم بادی نباید و یک شمشیر
در میس پری طایح ایام
صورت چشم تر خود را که کمره

کی ریشانی کند من کرمیاں از کرم
تا که خواهد بود منظورم منب کرم
که چه در پرواز من از ناتوانی عاجزم
دیگر از آب آتش نه چسبم با
حیرتی دارم که خط منو شوم ترا چسب
خندم در بکس عالمی که در تنگ
روزگارم دست بند و گشایم تا
و اداین نامی دوران که باشد جز
بهرشت خاک مر ساعی کرم
از برانخی و چراغ اهل دنیا نیست
با چسب شعی غیب دارم که در در
از در بار بانی بسکه گشتم تا

میکند در یوزه از دریا و می شست بجا
یک چشم نظر صفت تراش آقا
ز کرم از چنار مردم سپرد باشد با
اتس منم میزد در خط و طبع چو آ
چرخ میخوابد چشم بی سواد آقا
کین ار دیا در عالم پس چای
آسمانم کو شبنم دید و کرم را
حادثات از حادثات اطفال
تا زویدار و نزع رتم و افراسیاب
کل سرپا آتش است مرا اندر آقا
زرم پ زو موم کرم کشید آقا
بسته چون نیم در می دانم از آقا

کشته خون دار و دوران پیری
بر سر حرف آردم کای عطار چون تم
بخت از دهن من و جسم الی من
محنت ایام اهل فضل را کی پخته
این منم که رخسار غریب و حبس
این منم که خیر است و از دهن شای
از پی زرق و برق کی بر دهر صم
ز سر بر دهن دل و جبهه عاشق من
آستان این پس پیغمبر اما کی شد
از در شاه رخسار مندم امر اکرم
زین تنیالی که من دارم از نجات
تا بخت از طوس که یار به اجار کلک است

من شیر مردانی یکم از اسپ
وز من دعوی دارم با ملک و بیج
که بنودی عیب پر بسج را منجی
بر ک کل دوی اگری گری آتش کلا
مانده ام کپاشی و امان کینا چکا
کا و صید صد در کمره آسیر صد شتا
ز سر نوشتم در وطن تبر که در شتا
با و از زانی تابش نیت پشای
اتصال سجد نام تا پستان
کی توان من ازین خرابان عالینا
آسمان و آسمان سپی عای سجا
راه را کی به جوارف کفر خان

طالب بعد او دایم و جلد و از نظر
از خیال قس بودن و از دایم و نیم
در میان قس بودن و دل بودیم
که نه جراتی میان قس بود و کیست
که روی باشد و فیت مت باشد
اس غنی می که پسرش در جزا
عزم او زایل کند از کوه خارا در
حدت خورشید نیش که شود مجلس فرد
بی خیال هست تیغ خنیا زنگی
انچنان که حرف محمودی شود شعله
کین پند بعد از رخ آب بر میان آن
بام او است و است و اغوش از آید و

شسته خاک بخت شب که با انچه
آرمیده و نیم نیم و کرد و اضطرار
ناکسان که کوشش شوم از غیب این
رشت محض امید و بود و شمع
وریشنی ساز دست سلطان عالم
حرف ایمان نامه اعمال را شمی آید
علم او پروین و از طیف صحرای
نور سیراب کرد و خشک و تاب
کرده اندازید که از برای خمش اجساد
کرده حال منه را اندیشه حد شرح آ
از خیال قس عیب بریشانی حوا
هر کرایل طلب باشد و درین عالم

شد چنان پست تم کوته که دریا
 تا شود بکل دریا تم تو محبت کو منفذ
 از قاضای مان وری که در شک
 از دو جانب شکلی میدان از انوار
 در چنان دلی بر این کشتی خیم
 تا ناز و باز از اکبر از اقبال
 پتخوان کای سپهر را چه پیش آید
 روزگیت پیش آب از شهر آید
 کعبه مانده حجاب آید بزم حباب
 کعبه از صحرانوردان بهشت از راه
 در پابان حجاز از غار فاعل کشت
 کعبه حرم بر کوی تو دار در گه
 کعبه پروان در دامن خنجر کمال
 اگر بوزن آن بون روز پانچ شیر
 تیر خالی کرد و از کرد پتیر
 حلقه صفت جوی و دیگر را بده
 مرک خود و شعلت نور و شسته
 از عتاب تیر در کتب از چو عبا
 گرفت قهر آب کرد و خود از حرا
 خضم رو به دل حنجره با تو کام
 بسکه از شرم حجاب شرم کعبه
 کعبه ما و بهشت تمام است این
 محلی شاد و خالی کعبه اش خل
 چادر کن در حنجره شرم حجاب

باغبان را راه خدام درت حق نیست
آسمان صبر شاکلک نامان
شعله گر خانه ام ریزد بدمج ان
نامه اعمال قدسی نسخه مع نوش
تا رسد سر پس کام از ده حاجی
ییل آسن با و مگر کاش چشم بخوا

چشم از کل الجوا همسر که نماند حنا
چون صد فنی دور و دور لایق
از شرف بند و کم در خدمت صد فنا
زان مار و خاطرش اندیشه از دور
دشمنانت نا امید و دوست
تا کند احباب میوه خود زین حنا

انچنان میره و ایام جوانی بشتا
عز نا آمد و اندیشه روشن دارد
چده شد خست سبیل هم گریه
کو کب پوخته با و بلندی بهشتا
دید و ام خودی مرغ چرخ از اینا

که مگر شد طریقم هم کل عهد شستا
جد کن این سپهر را بود ای
کشی طالع ماطوف کند در گردا
تصد پرواز که با و کند از مرغ کجا
بر رخ چون دم از خود میفشاید

خاک رویه کوه غلبه اندازد
برق آسم سو پس بر شگافی داد
کاشکی قصه بطایع ما پیا شد
که بر من تیره دلم کند زده ام
نیستم فی که بود ناله من از دیکو
پستخ را پنهان ترم از شوشت
چه دهم سنجبار که بر پا دهن
ننگد قدم چرخ زباید
چشم بستم نشو و بازوی چشم را
یا چشمیت جو کند خرافه رس
از درت تا دم تسلیم بمانی
وامن دیده پراخ و از شکام

بعد از آن در خوشی ای و بر انداز
وقت اندک که ز دل صده کشاید
تا بداند که این زنی از آ
عکس را غایت منزل دایره
نوعه ز مک نیک سیه اجرم
سید هوش طبع خرم عالم آ
فارسی اشوا ح عربی کرد آ
کس دریا کشد آب که با آ
شبه جسم توان دید کاهی
نام علت جبر و نیک آ
آب کردش بخند خسته و جوان
وامن زین جودند بوسه بران کا

نا توانی در علقه بر نمر و ک
پسوز و دوزخا قاست شکر و
اکسی باغش پیرم نشود اگر جو
شمع روشن شده اما ده ناله
کاشکی خوش برق را نیکو یاد
خانه ام هر بخت با نیت در میان
پیش صادق نیتان پیر و شجرا
نور جلد خود از غم نزاری
بود از پاره برون مرز مشران
مرغی گشته کلنجار شده راضی و ترا
تست تاب نغم از پس کی خیم
تا یکی پس از بلز اندم و دهم

بمحببت پیرم چون بر خیم
شمع بر مکنید از پنجه مرغان
وید و پیدار شد اما بودم با چو
آمدی و پس پیری مرا شعله
نزد و بطرح جمع و دوزخ و کما
ناید چون چوب شد این در بار
مکمل صبح جو بران کرم و شجرا
نیل از غم و کشیدن کنایه
سرگزازی نباشد جنایاتش بخا
تا بیفت خاک از خانه بود و سما
که گران آید و بر گوش مرغان
بی نفس چند کسی نده بود و سما

راه پر ویشد ازین ملک شد مردم کو
طبع پرستد که کام زند بر یک
برین از هیچ پیر کوشش نیکو
بی طلب نعل و نعل کره است
دست در امج چشم ترخو و تادم
تنگناز امشب که بر خواب آید
که چه جای بود خوشتر از این حیف
جای آنست که بر خفتان کر کنند
جای ارام دیدن خط هر امیر
آب روی همه عالم علی بن موسی
یک کابست نو کشت و یکی ختم
قوتی داده ضعیفان جان و اعدا

کشتی بخت مرا خاک خراسان
معنی غیر کرر شوان دید خواب
بش که هم در امش شده باشم حجاب
که زبا و خکی آبت در چشم حجاب
جون صدف سینه دتم شده پیر
منم آن تشنه که آیم غایت خواب
شکو نیست در پاغ مرتب حجاب
در بستی که بود چشمه کوثر آب
خرد شاه که واقع شد طاقی
که از خاک خراسان شد فردا
صله چشم ملک بود بر خواب
که ز کجاست شاید عجب آنک عجا

خاک را تیغ بریا چون صید و
تیر چشم عدوی خور و خاک بیا
آسمان و کمان خشت است و
بسکه از نسی تو بکد از شد مطرب
بر درت مله خدام بود آید
و شمع جاد و جود اصل و درخیزد
پیش قدرت چه زخمی فلک از جمل
از طاع فلک قدر تو پیش از
پیش از حفظ تو بر آب چنان غلط
تغ جویند کشتی آب شود و
کر کوئی که در کوه مردم نذر
رو خداست یا قدر زنی که ماسا

استخوان ن شود در تن مای قلا
تا بر انجمن خل غصبت که دعا
چو طغی که آینه غلط کرد آب
پوست یک ده در و تر بود
که توان دید در این وی امید
شعله را تا با بد کرد و کرم صدا
کاسه پر شده چنانچه چای
که ز خورشید فلک پیش نه در
که چنان ز بر پستک غلط
ز جوی بندگی خاک غرور و
با و در بر من غصه بماند و
مرد جو خا و مو غوطه خور در زنا

دیده بی پروا نرو و بپوشد بر مند پند	کعبه بی طایب بدین وضع نیاید زجا
نسک تیرم کز در پند	پشت بر قد من کرد غیر مح
در ریاض حرمست حلقه خدام	که از آن گل شده گلر ارجان نیا
یا که حلقه بشم فلکست آن حلقه	که درین وضع نیکروش از خوا
دیده دیدی کی بود تا مشاشم دوم	کل شنیدی کی دیدی پیش کلا
منجی مداحی خدام درت شرم	کیتم منجی کسم و چه شمارم چسا
چه بود روح تو قدسی با شان و	که بود منظر آسین و اجابت پسا
ساز خواشاش از منی مطلق	تا توان گفت که خالی نبود کل کلا

از چشم من جری چهارم که شتاب	مردم نشین نخست از انی چشم اما
سو تو من دیدن بود جان فیم	پایان نفس و دم دید چون جبا
از دیدن سوختن از غریبیت	منجی چمن آتش کل مسیود

برگشته تا نکاحم از آن دی شایس
دل خیال صل غی ندم این غم
شادم که نام تمام غم از دم چرا که
میسوزم از پیر وکی اشک بلبلا
عشق است اینکه در خجسته دم
کراتش جگر نغز دزد عاشقا
تا که می میله نکرده کن قبل
آدم ز پسر که شایع کا عجب
یکسرم از آنکه درین عالم مرا
تم شکستن از طرف بخت
سوار کرد روی من لایع
انجست و از گونه خود که کنم سوا

در دیده ام طست آتش و آس
کز پادشاهت که بطلد از دم چرا
چشم تمام کرد و بخت تمام خوا
تا دیده ام که شیشه نغز و
چون بنکری کیت در قبح
از داغ دل دیده نیارند خون
کر برک کل نشسته شود متضلل
باخت اگر چه مکن آید و در
شب ساید آید بهر روز اما
پس بجز بهین نه بخت زده جا
چند اکو چمن موج برون شایع
بود عجب که کوه مخالف و چرا

چون لعل آید از جگر نیک آید
تا زخما چو پای مرغ نماید است
از پای تا فرق نام جنبانیک است
بر ناتا و کان منبری خست
پیدایم بخواب نیاید اگر بشی
بودم بین که اگر کنم ترک شاعری
باطلع خویش مشوره کرام در سخن
ترک سخن خارج دار صاحب سخن
بطع من آسپان معایت که کش
مرغ و برای دفع شیاطین کاکا
نی فی مرا نسیم نباشد بلکه نظم
باشد همیشه زاده طبع و بال

نوا و خجری که بخونم شود خصاب
جنبه انکه شخار به منم که حساب
پام بروی تشن و فرقم زبر است
تشن پله و زیدین ناشی و چرا
از بخت خویش و ام کنم خم خم حساب
کز روی نخت ساختن کلام هیچ ما
استغف شد که بگذر ازین مکرنا صوا
کز خویش سلب نبت که کز سجا
کردون پی کز غیمان من عبا
از برق آه ساختن نام و کتاب
از لب شعر من محمد اشته شد کما
از مرغ خود و جو شمع شود شجره انار

دستم بخت خواجناش سعادتمند
تا کی درین که اکه چون بی تو کلا
برک پیغمبر باز تو قسم مردی
سر روز میسر و مذکر و بی نرد
تا باز کرده اند نظر بابر کشنده
مستم بخت خضر و از جادو آم
اکند و بود لغزش نام خاک
سلطان جن و انس که خدام و ضایا
نطقش جان و زده عا بشن ز باده
ای که رسیع تو مقصود اسپا
بر دست شد فلک و قمر نیز
بنو عجب که جوی لب کون ساین

کمشا خرم که ای همه کار خیال و آ
باشی بر ای چه معیشت در خط
پس و چه چند مانع ز رفت و بجا
بی تو شب چون تو کل و عریان اما
با کشتی که جابر شاک و مار چس
ماند تشنه که فریش و هر بر
دستم گرفت اسمن زنده تو را
افشایده اند و امن بقوی ناما
غرض کجایان در کس که ان کا
وی قیاسی تو مسجود اما
ساز و پتون خمیده خط نفیس جا
از نهی تو خویش از دنا

از آسین پست که سرگزیدی
به طلقان عهد شکن افدلی
در قل شنت و غیره پاه دخل
بر بادیا سوار چو کشتی خضم
چب سحر دیده از آن که مدلت
تب لرزه نیب قباکی گشام
از ربط نرم عشق در جاک مطربان
شاه بشی که کوچ نموده عمرها
کرمانده ام ز قافله آبادیست
پسیده در سخن کیم از بحر اختصا
خست نشسته با بخت تازان
از یل شده خانه مش خراب بود

کشی چون نبرد ز طوفان اطلاب
شد رخسار شکسته راز رنگارنگ
تیر تو پر ز خویش آورد و چون عسا
با دست شک تفرقه در موج و با
قطع امان از کف پهن خون افقا
سیاه کشته هم بخند ترک اضطرار
تا گشت کیند آتشک از ربا
منوس شده مژدیده که بر شخشا
خود را رسانده ام به عالمی سجا
کوته شود و جوشسته کیندل و سا
جا بک سوار من نشیند پیکر کا
آیا و کار سیل بود خانه خراب

عالم از ناله من تو چنان شکفتا
بکدامین کل چپ از تو نظار کنم
سرگناز تو چشیدیت نیز و سرگز
و پیش هر قدم از چشمم برآیم خبری
بر طرف دیده کشایم چوین اسفندی
خلق را شیون من را به بگویند
از دروغ خیالت بروی تو
دیدم چون آینه پر دانه از مردم چشم
دل من را در جوشی و با و صفا
نم خیال رخ تو دل دوم رخ تو
لذت وصل ترا کرد ملافی با من
مرکز ضعف نیاید بلب دل ام

که نیندا ز پر آتش شمع اندر ست
که در هر سطر علقه داشت کل در کبریا
ز حریمت مکر اینجه با آب بجا
مرکز اورده عشق آید برکت پاست
خاک کوی تو مکر آینه صورت پاست
بحر ناله مرغان چمن اوه پاست
عینکم چشم مرا چشم و کز پوی شاست
که چرا مکس تو با مردم چشم چاست
تا شنیدت که یو بی تو همراه پاست
بر نظار چه وقت ز چشم چاست
شب جراتی کو یا که مراد تو پاست
تا بر وزن سپه نور جراتی پاست

خانه زندان و دوشش حصیرم بخر
بخت چون بوی مرغ نکند و بسوم
کی بود ذوق طرب لذت غم نایده
شاخ نازک شود که گشته باران
صرف مرغان غافل که نیند اغیر
مر که در عشق کند دعوی استیج
روی شمس را رخ عشق نکند و کرد
اگر از ایتی خانه عدلش پس آید
زیور شاه یاق علی بن مو
خلق را اسناکشته سوی نازیم
مر که اوید به دست قیود و جوقم
مهره را بنود چمد درای قیون

خوشدل انباش از او که جایست
راحت جان و قدم تر خطاست
کنج در سپای خند بست و غل است
برده تا دل بزم قامت ناله است
ذوق آن طلفت نیایان که بنام است
کویر از دل من منحه که قانون است
جز سوی صبح خداوند که رسیم است
از فلک شکل نوجو الف خیر است
اگر چه بدست پیش صورت دیوان است
کین مصرع که اصل نیست خفته است
چون نخس که زرز و پسیم کند خاست
بکاه و کرمی به عینک است

بسکه اصفاف تو امانده نخواهی
بر کبر و دهن از آب نمانی چو جاب
پیرضای تو قضا پشت نمی خاند
مست شیر تو بر نه در این تامل
چون شکاف پیر پر کار و دهن
گر شود آینه سیار بود چون رخسار
آنکه از شوخی او صورت فلک
کس ندید پست چو بیکر که
ز نقش شود پس که کبر و دام
نوع و بیت که مرگ شود کرم عمار
رو دایش نه پسند ز شمشیر
تیر کاهی که چو آید بسماع ارشد

کز نیش بش عکس در آینه روتا
دایم از صفت جگر خشم ترا پست
غضب و خشم تو چکان تیر و صفا
قاف این مقصد فرو کن کشتی از غما
زخم آن تیره درونی که تیغ تو ستر
نعل رخ تو گل آینه خورشید بستا
چون دم در کف بخشد از آرم
قدش نشود و اشاکر بر دریا
در کف غل که چون سکه درم گیر
عرش طایر و پنهان نظر خود چو
جهد از جا و ندانند که چون تکبار
کره خاک جیما بجد از پست

شده گام که جو مرغ کل می جان پیا
حاصل مسرود جهان از قیاس
منع اشیا اگر از شو نمای پس
مهر از زای زاده همه کس پند
انکه دخی همه انکه تو میکرد
ز سر در کار تو کرد و ز بر من گیر
کندت از کتاب اسب کرم
مرد در قبه گردون و در من تو
چشم پر مردک مهر کجا نو کجا
انچه در طوبی طلب نمود
در حریت بلکه فوت خد ز سر
بکین به خدام خاست سر پند

خاک اسب که ز پیش حرکت است
که توان گفت که یکنه او عطا
موی باخ نپرو دست نیاید پرا
که نمود اگر سایه اشیا است
بند اسب ابدی کام دلش است
سبز و کر کل من سبز شود و میر
خط آزادی خلق و جهان اطفا
آسمانیست که در قبه خورشید است
عکس از قیاس از دیده نمایان
بطلب نظر از مرقد تو جلوه است
که ز خدام تو چون آشت است
چرخ را اگر شل تابست غم کرد

دو اوست تو زار در سرم از پیری	بسکه گفتیم از باد و شوق و پستی
بجو طغیلت که گم کرده ده غمخیز	یکزدن مردم حشم که ازین و غمخیز
من که فریاده سپرم در قدم	این دامن سست قدم بر سر صدم
بح رای تو بود آستین خاطر را	نفسم جوی نفس مسج دوم آری
کرده تیر تیر که گشته سیراب را	کز طوبست قلم به شمع زده شود
مسج تو مرا بجزیره مسج	پیش من قیمت کاغذ غیر زنی کالاست
پای از انداز به برون فک من	که بر آید مدعا دست که شکام دعا
در غنا باد و سپند غنا چاک تو	تا غبار ورق بر ترک شطرنج
گشاید از صیقل ضیافت	تا ضیافت که تفریق ضیافت

عشق در تن بجای جان باشد	زندگی عشق پس حیا باشد
خورد و نغز استخوانش	شمع را که در پتخوان باشد

دردم شایسته چنان ترا	پرده دیده پریشان باشد
دیدم جوین کوی دریا	در فراق خون چکان باشد
بسکه شمع ضعیف چنان	برشم پوست اشوان باشد
از خنای غیر کاسته ام	شمع و کاش از زبان باشد
هستونم چو شمع دارم	که خاکستری انسان باشد
نشوم گشته از کی چون بیا	ترسم آسایشم بران باشد
نفس تبرقازان بیا	که رسم موی آن سان باشد
نام بردن تو آن دانش	که سخن از معانی آن باشد
بردم بار عافیت جگر	مفت اگر هم بود کولان باشد
مرسم اعتبار داعم را	پوداکرم هم در این باشد
مس کشم جوهرم از آرایش	زخم اگر چه بر این ان باشد
نکسین جوشع شعله بود	نفس مرغی پست رفان باشد

عشق تابا شد از دل زده	مغرور بند استخوان باشد
بنگ بود ام کان بی	شیرزا که در کان باشد
دولت جستن از خم عظم	سجود سیری که در کان باشد
انحراف را زدی بر دل من اند	شکوه ام از ملک سما باشد
ای که کوی نشان از دست	بی شایخ و نشان باشد
پسر انجایم ز پدروست	درو پسر ای جهان باشد
نشود جمع بر کب لاله هم	پای داغ از نه در میان باشد
پتو آتش ز غم بدید جوش	مرا که مغر استخوان باشد
بر در خلق رستن ناکاه	تیر از مرک ناکان باشد
سین حکم حبه کجا کزد	خاک را ز رخ خزان باشد
مغرور ز بر بند دار و سپه	بی تعلق کس چنان باشد
مرا بی بر از تخت بیکر	طعن بر تلخ از غوان باشد

مگر او شش نوحه چوب حنجر
مرکز اسپرخ برگزیده چو
مرکز او پست رس و بدم
آسمانی که جرج انجم او پست
در جهان کسب بخت آمد
شعشع مست محمد ابن حسن
وعدده دیدنت اگر نبوده
خاک و بوب قدر از قد
خیل قدر از اسپر بلند
آستین تو بر پیر و شمن
قبضه خمرت جاگیر پست
بر دست چرخ چارم از شمن

همه در چشم غم کان باشد
غمق دست در فشان باشد
شعله چون شمع در بنان باشد
آستانه خدایگان باشد
در که صاحب الزمان باشد
که ولایتش دامان باشد
خورشید بر دیده باکران باشد
سایه بر سر رخ قدان باشد
گردن بال کاروان باشد
چو حکم اجل و ان باشد
گرچه بکشت ایشان باشد
بنده پیر بر آستان باشد

شعر عدل تو ملک خدای

با تهای حیات دشمن تو

در خشم آسمان سوز

پیش فلک مانده پرواز

سکه در خشم بر بند لنگ

قدر کرد و نیت اگر کرد

حال کیوان خشت اگر کرد

وقت بقیه خوش که از دلبس

مرکز آینه است خشت در

خشب با زبان فک قلم

در خلق این شبستان باشد

برق ابر جادو آن باشد

شعله زار تب و جان باشد

بحر محبت جز کائنات باشد

بر درستی ز مهر خورشید

با خاب تو قلعه آن باشد

بهر قصر تو پاس پاسبان باشد

با نصیر تو در صافان باشد

واقف از لکن کفر آن باشد

گرنه مع تو بر زبان باشد

به شنای تو اشقیا را

تا سواد مستردان باشد

شمع مع فلک استخوان افشا
مکن ضایقه در باد و امنی با تو
کسی نپسند کلام را تا ز کلمه شد
بیزیل مصر و پسیل سر کف از
خبر داشت پکنند ز کمر عیش
شب فتاب یالین من که خیر از شمع
ز حرف و دل لم خوش شدند ام
غم و دگر کی آید بل خاب شرم
فلک زیم شد افشا عیدی
بیاد و اول از ناله و در فریاد
ز آب و غی میران تمام استی که
شدم سابع که ریزم کلی پیرویم

که افتاب رخت ز بر جان افشا
اگر بر آتش آبی غی تو افشا
بر ای پای تو بایست زو جان افشا
ز آب دیده که و نبال کارون افشا
که نقد عری حشر جان افشا
شرک کوم حویلیان با
غبار ز ملک زاینده کی تو افشا
که با قطره بدریای سپکر افشا
جود امش چشم بر آسمان افشا
که نقد کج مرا پی پای افشا
چو دیدم ام شده از بحر امتحان افشا
ز باغ لاله که آتش را بجان افشا

که ام لاله بکبریا پر پا که ضلح
جواب باش بهبت که بر منید
نیچو محسوس که ز ایاک شام بر منید
جو بر کل ملک از مشایخ بود
ز روی سپهره مبارک شمشیر
شاد و اند بهتد حرم منید
روم ز باغ بنسری که بی تاشیم
چند برند چو دوان شکفتن
نم صبح معانی که مور منی
که سواد پنچن جایه ام چایا کیست
چو عیب اگر نغمه خوشی ش
اگر سود چکوبیدم که خندان

مپست چنان چشم بلیان
نزار پال اگر قطره جهان افش
ز روی که صبح بر این تیره خاک
قوای مایه چون منور جهان
برای نیست که درون بکشان
که دانه در ره مرغان کپشان
چو شمع بر سپهر آتش کلی توان
که شمع تر ز چرخه خانه فلان
ز قیر و انفسیم تا بقیر و انفس
که شمع دار مرا آتش از زبان شام
نیم بر سپهر خود کل بوستان
که انقدر تک پنچن تر کشان شام

کل همیشه بهار سخن نمی باشد
نثار قافیه این قصیده و غار طبع
زبان غنچه نمی کند هم شوکت
کف جواد تو روز عطار کو سر لعل
نیم میله از پیم بلبلان خوش
شجسته عدل تو بالکس از پشته
صف عدو دل عاشقان سیاه
کز دست تو آموخه رسم تبار
نثار غالب یک کشته بر سر جان
چه سخن خوانند از زبان شمشیر
جولان کند زاپاس کفر و منحور
جو بسج شعله خورشید شمع رقم

چه شد که نخل حیات مرا غافل
چه در که بر سپهرم از کج شایگان
ز بس که کل شامی خدایگان افشا
کنا بر بحر تنی کرد و چسب کان افشا
اگر بعبه تو شاخ کلی غافل
عقاب حاشه بالی در آشیان
بروز مهر که چون مهره پنهان افشا
که سر چه کرد و فراسم همان افشا
سموم تنغ تو بر خاک بسکه جان
که شعله را جرکت داد و از غوان
که مرید تو چون بر رایگان افشا
بوج را تیجی چون خانه ام زبان افشا

بیا طبع تو کلم ز کج غایطبع	چه یاب کج که بر فرق ایر آفت
غزال طبع مرا جت سیه کج	نقیه اشش از باد مهر کاف
بوی غیر تو دس زانجنا	ز نعل انچه بر آید مانجنا
میشه تا توان عقد کوسری بر کج	بیاره کردن کتیار رسیان آفت
مواضات اسلک جمع با کج	که کرد شرفه شوان ان میان آفت
نیز خاطر شان انچه کج شوا	زمانه شرم بر اکنس کج در ان آفت
مناجات دل پسندان کج	که استغ تور دوزخ از ان آفت

عاشقان طایفه اند و روح با کج	تا نپندارند پدر و ان کج آسان آفت
اشیای دیدگی بزم زند آفت	لذت نین کج چشم حیران آفت
اشک یزان صوبی در مقام آفت	در دل هر قطره صد چشم کج میان آفت
بر سر موشیان چشمی چون آفت	عاشقان از شب خیزم زبان آفت

ای سیم چاره خود کن چاره عشق
رسد آن کعبه مقصود و در راه طلب
آنکه میگوید که زندان خویش است
دیر می محب که دانه اندامگاه
که هر دم و صبح بی از تعلق پاکش
سر که شب یار و دیه بر صبحش
بسکه از روی منید از چشم اشجاء
خاکساران است عالم اشک
در پیر زلفه اشوب قامت تابد
شونچان منید از چشم اشک
بر سر که چه صبح چون یونان
عشبانان مقام استوار سیاهی

در دورا کلک نذر چپ در دامن
دیده خود را کل خار و میلان دیده
چون نمیکوید ز معشوقان زندان
چو صحرانکو را در سپیده ای
دیده را چون شمع اینجا تا مرگ
مشرق یک افشان صد گریه
ماشعانی حلقه زلفه طوفان
خویش را چون شش با خاک کس
در خط نبر تو سامان کپتان دیده
ز آنکه صدگان نمک یک نمک
پیش ازین دیوانه گرد و پیا بان دیده
عمد بندان احسان است پیمان

پشت پای دیوین عاشق و ماریت
عشر صاحب دلاں کی پے بالابو
لب فی بند کیماعت دین تیار
در دندان کلباس عافیت شیدا
مکذریه از مروت چشم کیان سبیل
ایک کیسا غرق فی انیمه سی جرات
پقراران محبت بر سر راه دواع
مردمان دیدم دنیا سلیمت ارباب
کشتی را میسند ازید جزا عشق
مهر شیاناجی بر عالم نظر اخلاص
بر بربالین من حقیقت امشب که
بسکه خون دل خرم انسانا که در کیم

عاشقان حق انجم الاعمال فانی
نیشتر و سپینه و کل در کربان
لبلاں آید از فریاد احوال
از دها بر کرد و عیش از جردان
عمر و ملاجی کشتی نطوفان دیده
یکسار بیای را همسم مریدان
دیدم بر حسب پش از کشتی خلاص
سرکار و کرده پشان خوش ویران
مانیخو امیم مجری اگر پایان
آب چشم را پریشا شریاران
دوستداران مانع عالم را پریشان
استخوان از دهم خون شلخ مرغان

و امین کی داغ افشا نہ آید
جون قبیلہ ام فروہ انداز
روز بسودی اہم کی سد کر دل
طنبیری چسری ویش کر کشند
کیسہ داران اغند پنداری کہ
دلباس سخی جو غلام صورت کران
مرست دریا میند از نہو جان
از جہان قومی وند اس کی کشند
از پریشانی چرانا نہ مرغان
ویدہ اندیش خلق از نا آشتیا خوار
پسل دان کا بجام دان از خوار
منظر لطف خدای بندہ شیطان

خوش چون لاکہ کر داغ وستان
تا دلم باہستے اعضا چکان
در جس فرور رام عید قربا
چون عطا خیش را با بیابان
ککش از بیابان چرخ مینا
حیث تر آتا پیش پای الوان
و ج کو سر احریف آب وند
لذت آن ابد پرغ وندان
حال خود را خود در اوراق بریسا
کر چراغی بر سر خاک غریبان
چشم خود را نامہ و دل پریشا
دیور اخوسپ کے مسلط بر سلیمان

جای این کعبه شوزیر که ارباب نظر
پشوا یقین علی پوی رضا کر اقام
در مریم مرشش صد کعبه منزل کز آن
ایچ لوندی که بر درگاه قدر سیاه
انی چیداری که در صفت شیر دشت
کنج کوهر ما تغیت را کلبه کنی
جوهر آیش رخ ویزر چو از کاش
کوهر راز و قاربت بی تمیخ از آن
شیر مردان سپید رخ بر کاش
دید هرست عیان خوان جان
نمایان شد لعل تنیست از بر نیام
بر دست انما که سوی چشم افکند

کعبه دایم مندوزی شاه فرسان
اقل امیان مصر او دکن ایما
در شست روضه اش صد چمن
آسمان را با هزاران دیده حیران
خویش را چون صورت یزدان
مار بر کعبه مزدوم که بختان دید
دست شمع را زینت بکبریا
پیش غرمت باد و آفتاب خیر
خون بر پشت مر کعبه دید
در شست انما که غمتای الو
ماه نور بر فلکست زخم نمایان
پستلر اکا وید اکا چنان دید

و نه نماید اگر نه بکس سپ نه صفا
ویده با خلقت قصا از پرده ای
چو سلیمان است شاه کار باطل
نامه تقدیر را انکار پر کشت او
که نیکیشی بر یا قطره را نیست
که شانه از پسم سپودی نه کنی
ما صیان آورده و موسی است
مرقدت را از علی طور پسینا
ما فرم در وصف خلقت کن
عاجز از فرست مضرت فلک
چرخ چون شش قدم ناپاکی است
صد جویان دست شستنی

مرو کارا هم کفر حق قطعه افشان
انچه مردان در صف بجا نشان
بر درست صد چو سلیمان
بر سرش اول تپ تو عنوان
کس نمکینی گفت با بر مایان
پایه قدر تر از بدوش کویان
زاکه لطف را شفا شو اعیان
روشنات را همچو دل خالی شیطا
سر چه را دیدن در مکر از شیطان
سایه هیچ تیر از سر قرقا
زاکه اینجا خوش با بر مایان
گرچه بر جبه تو حیا را شادان

چشم رخ جوانی از ناز پنهان	کار چیست به اعیان عشاق
کار قدسی نیستی چون شامی	قدسیان از جانب خویش نهان
دردی کتی آن کن آن چو خاطر	تا و آن کس که خلق کرد آینه

کند چو رفت که شاری مهتر	بنای غایب سپهر در گرم شوخ
کسی شسته سیاهی دانه ماه	چگونه تکی از آخرم بر دست
نیم نول ز شماروی که سوزی	اگر چه منور در دوجم بار کرد
زمانه پای من که مکتب کنست	سوی من غم غم جابه می
کجا میوشن شعاع مهر فرو	فتیله که شود پای شعله زار
زبان منیر که بشاید اگه میگردد	از روی خاک غیر زخم زین کج
کسی خاک من را نچسبند نه	چه مایه سود برم زمین مساعی
حدیث طالع بر کشته کی تو کردم	که با خانه زکات زلفت پستی

نزار ناز و نال و ناله	نخستین قدم نشستم منور کبریا
غلام هست و در شکم کجاست	نشاند آتش حرص را بر اوج صبر
غم تو منزه کجا بر کند خدا	اگر نه رفته جان من شود و کجا
ز تن جگر عمت لطف کرد و کجا	ز کام طفلان پستان دید و کجا
قرار عشق از خاک انوار خاست	که در جلال کفایت ناله و کجا
چنان منجمد است و پیش من	که شمعش بگردد که آتشش
نکرده هیچ منور و در این خن	بشرایقم که چو دگر کجاست
چنان ضعیف بودی نظیرم روشن	که در برابرم آینه نیست مکن
غزل لاله خدایان شمر و شمر	که بستانم لب از این دگر ناله
تیا عیسی کل لاله میوان	در این چرخ که خیزد و غنای صبر
شده شمرم تو ای منی خجل چند	جو کس لاله بود پای مثل دل
کجاست عشق که نایم کرم	فرد چند بهر دست و پند

جو آمدی بم اشبه بهایه	که بچکن نشیند پاشا شکیر
جز این پس قاصد تو را بزم	رند همیشه طایلی کو تیر
بدر خواب پشایخ شراکم	ز شاه منزلف تو رسد شمشیر
که ششم ز تو باشد خوشه نون	که با هر یو بود که چه بگذرد ز میر
تو میردی من ایصف شوش	که از یکتکی زکست فاعست نذر
همیشه ز من و مسل کل خانم	چه بیل که سپراید بکس تصویر
از ان کارم از آینه ز نزار چشم	که بکس نکس او استویت آگوش
میطودی که رویه خط غنچه خام	جو سینه وی که کند آفتاب رخسار

ز مشرق نغمه بار مطلق پیروز

که غوطه خورده از دهر درخوی شوی

ز بسکه که کشیدت نم ز بر مطیر	تو ان کشید که از رنگ گل و نمیر
بیاض و دخت بر و ان ملاز کس شرم	چاکه باشد بر مالده چشم

جو پاک پیر من غنچه جان غیر ان	گفتد رخسار دیو لور را تو کل تمیبه
بقول جان بکند و ده از لطافت خاک	و گزیده نیست حواری بند طاق
رخص ساینه نیست بجاک جواد	ز بسکه لطف هوا کرده و در پیش
منفای سپهر کنون کنار جد	بر دنیا خط بنهر و خط کشیم
بجوب شک خایان ترا کف من	که رفته و پسته توان جد کل
بلبل که مر و ندان خورشید که و بدل	ز بسکه بر کل لاله میخیزد
کنار سپهر بدل مار غار میخورد	جو مل طبل بود و کنار وایه بشیر
سحاب پشت لب غوغا را میخیزد	برای آنکه زنده بوسه بر کایه
شید طوس که از نور تبسم حشر	فغانه در اندامان در شیشه
مرا که خاک در شکم میای شمر	کسی که بود بکل بشماره ز تمیر
عنا هم کب است نشیند از بر	جو خمیسمه تو شوی تیغ کوه یکین
شود ز پست شمیر تو کجا بنزد	جهان پیکر چای صغیر تصویر

ز شک بگل گفت بخت چنان شد
 نظره دست عاوید و زیر کت
 قضا عدوی اگر دانه چنان نمود
 بکوش می کرد و کسند محض
 پست ناب طلا تا بکوش می
 کند تمام چو لطف توانا مانا
 من پس در تو که مستف کرد
 اگر بچرخ بکونی که در هم است
 شود چو خامه موریش ز کشت
 نزد چو مور لکر پر بر آورد
 کنی که نام تو باشد ز کشت
 اگر مصحف تو ایسی خوانم
 که شبیه شد و آب کمر تاب
 بقای خضر قلیل عطای ابریه
 که عاجز است ز فرض وجود ابدیه
 بر آستانه قدرت کشتن
 بکشد تو که سپوده بود ابریه
 روا بود که بس اتجا کند اسیر
 جو آفتاب بکشت میخند
 شوند جمیع کواکب چو دانه انجیر
 کسی که صورت تیغ ز کشت
 حدیث غم سپاه تو چو کیم
 چه احتیاج بود بر فراز کیم
 مفسران همه عاجز شوند ز تفسیر

ز خانه ام رقم دست فاسخ است	جو طبعی که زنده بر فرازش صغیر
بگو که کز کس غایط نیست را	به صفت قبح و نکین غایط نیم تقیه
بجز شای تو ام بر زبان نغاید	کسی نیاید چون من ز شاعری میر
بر درخشان کمر نشسته دیدار تو	خط نجاست می کرد و از حدی
اگر ز خاک نشین دست نظایم	بدوشش عرش کز ام زد و دی
به چو چه مرا نیست جز بسوی در	سج باب مرا نیست از در و کز
بگو بخت خویش تا میدارد	بیتدیح طوم چو انوری طمیر
جو اثاب بر او رکف و عاهد	که سج ذره بایس منجبت تقصیر
شاید یح پیکال تو ام مرا کند	که در دهنم بدر خانه امیر و
او ای صبح تو با و اخلاصه مخم	کسی را بخند تا نماز پخته



ز فیض مقدم نور و زو لطف برپا	امید دل جهان مید و کل رخا
------------------------------	---------------------------

پی مبارکی پال نوکل و نچه
پاکه شاخ پهن مرده و دوشند
و جان لاله شود مشکبوز نام
ز شوی نسبت بل ترخوانم
نیم کشت چنان فصیح کز ابرش
ز عکس لاله کل خاک شد چنان
ز برگ لاله مد مرغ آشیان
بناغ ضل چنبر کرماری نشا
بر نخی خباخ شین و خرامید
ز فیض ابر بر امن میرسد آب
ز بسکه تازه و ترشید ز قعدان
اگر بناغ ز روی صبح دم بوب

بهم نو سپرد جان مقام بونگ
مرد که مرغ چرخست بر دوشید
ز باج عجب پراز کل شود و صفت
برای ناله کلوی شود چو مستی
شکت عجب پیکان بسینه بکا
که مرد در اینود حاجت چرخ
بگرد خاک شد خاکش کل و
بجای خشت در بر کل ننگ
که سپرد پای آرد ز کل پشته
اگر بجای کل آتش کند کس بجای
کل پسراغ توان و بگوش
صدای خنده کل شتر صوت

ز عکس گل در دیوار باغ کف خیاب
چمن ز عکس گل و لاله یکدیگر بخش
بکوه و دشت ز بس لاله بر فراشته
ز فیض ابر شده سپهر و آسمان
کمی و اخل کلاش شی و چمن ضلع
ز بسکه سپهر اطفال شایخ و کاک
چنان همه در باغ جمع و خاطر من
چنین که خاک چمن و کچش و گل
مباش است پروانه وین گل
چرخ خلوت دین فرود آید
غریب طوس که چون مهر قمر شش
علی موسی جعفر که خاک و آب

که گشته رشک شوق سیه در دیوار
نخا و زنگب از روز وین گلزار
برای چیدن و سپک شود و پود
ز عکس لاله شده سرخ و شادمان
که بر وین شدنش ماکیر و از شادمان
و بان غنچه شد از بوسه نسیم گلزار
ز مغر غنچه پریشا شاد نسیم گلزار
عجب که گل و اسپال که گل و گلزار
قدم بر وین مناز باغ خاموش
که مست خاک و ریش سر به آید
بشرق غریب ساسند و لعل
آدم محرم ملائیکه غنی محمد از حاکم

شکی در نظر پکنان هر که او
ز می جواد که در دست خادمان در
انامل تو بدست کفر فشانست
پسوم قهر تو که بگذرد بسوی محیط
کف سخای تو جانی که کوه است
ز شوق اینکه نشیند بجاک که تو
برون نیسرو و از در و خسته
جو اماب بر کاک کند منزل
نیامش ازین خول اماب بکوه
نفس ساد تو باشد مبارک اندر
بکشوری که رسیدت شعله
جو اماب خورشید همیشه نور

بهشت در چه حسابست و کجاست
درم چو برک خراپست مشیت
چو هفت با که جدا میشود در دنیا
صدف بجای که پرورد و سر
بروخی شکر شد کف ز شرم
بر آستان تو خیر در چشم غنای
کلی است مهر که با کل و نذر دیو
بنرم طوف حریت ز سر طوف
نمیدند دین و ضمه سر خنیا
زبان بیخ تو باشد محبت کهن
نماده پازیرین است چنان
کسی که محبت و این استان کجاست

ز شوق پشته از سایه بزمین آمد	برای سجده برین سبک که یاب
گفت نیاز برین آستان کجاست	کمان سپه بصران که شمع
ز روضه است فلک ساکن کن	که زیر فرش حریم تو عرش است
فلک بفرش صدمت بل کند عورت	که چشم خویش سپاه مقدم و
بر روضه تو نبیند بهشت است	ولی ز خویشی او در صفت تو و
مقربان غایت چو حلقه بر سپهر	کند سپهر وی مگر در صفا کجا
فلک بملقه خدام تو ندارد راه	چگونه در صف شرفان کسی نشاند
زمرقه تو نظر بر نی تو اغماز است	چو چشم عاشق بجان کشید از رخ
چو مهر چشم من از خار کرد پرست	بدیده چیده ام از زلفه زایر
ساده ام بدست شد جان بدست	که مر که مهر خدا چنانم پاشش
شماره جزو فلک آیش در حکم	که موج سوز واکرافت دشمن
زین صبح نماید بطالع شرم	ز نام آینه ام لب آورده رخا

مرا زینت کرد و نالی و صدانند	مرا از جو و ملک سین و صد آزار
ز بسکه میطعم از چندی شکسید	بسیند و غن جو ز در کف کیم ترا
مرا از کوزه شگایت مرا ز کرده دست	ولی غیر است دشمن منجم املنا
ترجمی کن و گذار کار من شکب	کس معبد و دشمن پستش شمار
بهر زده و ضعیف خویشم بر و ضعیف تو	که مرغ سپیده زنی بند و شایخا
سخن سپیده و قادیانم بر اطلال	تق به بسته جو ز کس کیم حجابی
بهر شای تو از کلاک من خاشاک	که بر ملا که بنده مست نماند
جو و بسوی تو و از اندام و کان	زندی که گسند از دور تو استبداد
بسوی کس به بر خلق تا بسجده و	سرم ز سجده و اس سپیده و با جزا

ز دور و پست چنان شد چرخ ام کا	که شکل است تیر کفر بزرگ خا
زمانه دست بر گیر دارشیدان	ز دور دست اگر شمع کیم اطفاء

در خرید مهر دست پست کوی
ز در دست بستم بنا و خوش
ز در پنجه برم تحفه بدست آینه
بدست بازی در دغا صلح شوم
بدست سنج خود این در کرده ام صل
کمان صیغ بود چاقی نو باز بوم
ز در بازوی خویشم ببارم
بدست مرصه ز در ده در پای کل
نمای در مرا کشته ام و پاموز
بدست من چه دست بادی است
چنان بشانه مرغ کرده چپ در
اگر نه نعل در آتش کهنه دست چپ

که بتا پست کمر پیش و خوشه کا
که صید مرغ دل خوش باشد مژگان
که بختل ارباب در دیام با
و گرنه در دل خویش کنم اطمان
ز دست لاش آسایان بود و
ز در دست بنا چاقیم تو قیام
چه حاجت نوشتن برای طمان
کشیده اند براه و لم مکر و یوار
که نیزند مکر بر استخوان شمشیر
مرا جو در دغا صلح نو و هر کرا
که شانه مرغی زار و چنان بکرا
در استخوان من از یاد در در قرا

چه حاجت بطرب را چونم
چو غنچه بر دل غنیم بود کرد
مخوان بر صفت سیاه ای ملک
نخاوه در دریا بند و پست کنه پیا
زور و با حسن دل میسر رود ام
برای در و کشیدن شاه مجیشی
چرا زید نشان نیست سلام
ز کار نیست چنان پست که می
چه آستین در شتی خراطه سوز
ز دوشش می کنوار چه آیدم
بپاسبانی من آمد پست کوی
که باجم در دریا باز در بسا کر کش

نمای در دریا نکش شتاب و تنوای
زور و دل بچه و پستیم قمار دار
که دشناک بود پست و پست
از ان قم نگذار و دوشش
که برده و پست من دل نزار
سیاه و دل و پستیم و پستیم
که از راه بند و پست استیم قمار
ز آستین قهی پستیم و پستیم
چه آستین ز طاق و پستیم
غر غنیمت را طالع در و پستیم
که خفته اند بد و نیک و پستیم
که آستین شده و پستیم

ز بند دست ممل شد بام غصه ای	که در دوازده بر استخوان می
کلید مخزن دی بود سرانگشتم	از آن بخت است آسودگان بستم
جوانستین شده در دی بر بخت	که وامی دل از آن کند زرقه عبا
بچشم داغ ز به چشک های نجش	کنده خود و بدستم شافلی در کا
ز قیة عارضه در دست خف و شام	که بعد ازین نشود در جاس کس
ز در و پست من اما ده این	جونی که از دم نایست نه انداز
ز مال تم قلم دست مضحیه	کسی نه چو در دایس پس نخرده قضا
ز شعله دل پرست استیج میام	کو که دینست قحی آدم باں ناز
عصای در و زین فلز دم کوی	چو دل طارست عشقی دایم طما
بغیر در دگر و در اشخوان پست	کسی نه دیده شب روز کار کرد کا
در آنگب دیده ز غم غوطه زاکو چای	پی کزیدن من مرا شچواش ماه
کسی نه مالک منم کور که چو پی	بجای غیر پرست اشخوان نال

زرد و کمر مریخی افشان است	خبر به منقش کمال بر اثر مستی
زرد و پست بید خواب بر خیم	کسی یه چپس مرغ اشیا
کر زرم میاید بر بایلم در	که اندکی جرکت از مین کنم بیا
پی معالجه ام از واطس بازا	کف علاج تنگتر بود بر خار
چه کسید و خسته دستم تیرد	اگر خریطه نیش افند از دوا
ز من طبع و امش کاشان کشم	خبر داشت که دارم در استسما
خبر بشتی در دود که نیست	بغیر در چه در وی است در
اگر عارضه ناخنی پست بگین	بست نید و اعظم چرات نماند
مرا که دپس و از دست این است	بپس مال کشد ایست ز درج
جوشع تافته در و غیث لخصا	زرد و پیک بوم روغن طیار
پراغ دایق بنور کسی خبر من	قره واده چراوست مرغی دین
زلاغی نبود در و پست خوانی	چه سود داد که کردم بر غش بر دوا

چو شمع نخل خورده بخت کز دلم آرد	بپوشش شعله بر آورده ام کف نهان
اگر در دهن افتد طبیب میداند	که من چه میگویم از درد دست یل و ناله
طبیب تجربه کند از علاج برویتم	بی معالجه من بیک شیشه آزار
ز دست غیش من خورده ام ایستاده	اگر ز صپ سبوی دیگر بچشم بنگار
کمان پستی اندک کشید بازدم	بگو به دو کس من این قلم رنخا
مگر اجازت مکر شست و دلو پشم	که یکدش کنده در دریا شوا کجا
بگو ز دامن من در دست بردار	و گرنه دست من در چوب در و دریا
بغیر در دهن دست و دیگر نیت	میدانم پانه کنم هر کجا پشم اطمینان
ز ناتوانی دیتیم همین چار پست	که کف بهر شواغم زدن و زدن
کز امتحانم که تحریر بدیدم شاید	ز بسکه از قلم و پست دیده ام آ
ز غنای دست نشان داشت عمرای	مراد و دید به پشم هر دانا و آ
فلک و آوازه پشم که گویان	که خوشترم بود از اصل غنچه و آ

نیم زیدن ز نهر کنج چندان شاد	که از دم برود اضطراب دین
قرانیت مرا چون بقراری دست	عنان و چرا در کفر گزشت از
مباد و شود طفل در دبر و دشمن	شفا بجا بست که چون از کفر گشت
مسح قدسی از پیش رخسار گشت	کز کفر کیسه کم از آستین خدای
نضای مال گشودن درین سپهر گشت	در کفر مرغ و دم چون نمیشود طیار

بدست بر منده باید جو شمع کردن کار	
ز آستین بدو بپلبد و ز کیسه	

خبر رستی دریا که شکار گشت	کیسه ماند بگرداسب و جد صوفی
منم که بخت سیاه مرا نپایانست	در کفر نه لاله پانی بخت و کسید حصا
کست به طاعت مشکم ز کفر یاد	ز ساز بد چه بود بهیست کشتن آ
درین چرخ منم بهیست لاله کار	که پروردگار پاک خورشید شبنم
ببرید این کلین و لیر دست طلع	که تا بکوی کربس آن غمچه دارد

کمان یا دزد میشت قبضه کی دارد
 که ام کوری ازین پیشتر شد کس
 بزیشت خویشید و من شک
 زباید بیک زنده کار زان اش بربک
 که شسته تری پوزنی کار بر شیم
 نیم پای چاری قدیمی چمن است
 ز کار تیر خود پس برون نمی
 رود اما چون مغر خویش اندید
 قدم ز راه نیارم برون نشاء
 از ان شاه بدشمنم که امر است
 که درت از دل عاشق منیر و نبش
 جفت بود و بود دست از دم بگو
 برود و دست چه چید و بر بگو
 که با پا نه خالی نشسته در کلا
 که بجای او و دم را چو کام دل بجا
 لباس طافیتسم رانده بود و ماند و نا
 زبیکه در دل فدا کرده است کلام
 که که مرید خراپست و کی مطع بجا
 چو شام اگر سپهر خورشید باشد
 سرست چو شده چندی قید بجا
 و دم خوش که پرانم گشته شام
 نظر بکشد اهل نفاق طاعت بجا
 بسی با بخنیزد ز شک غار بجا
 چو رحم از دل سنجیک و لاکن بجا

ره با تو است اگر کسی فلک
کند مرا خضر خود را پس پرده
چو لاله هم سپیای سنجیم بفتح
بود همیشه در یای تو کشتی من
نقاده است پرو کار بادنی
شمار عیسم از آن دیگران کنین
ز که اگر تواضع نیند با کی نیست
مر است شکر تعظیم کا لایق
چو دگر شد از پای پینه برو
نکوت شود نرمی ولی بیامد پس
نقده زمر چشیدن بود
چراغ سوده ز لایق و غن از کجا

بگردم کشد از منب خورشید
بقدر حیرتم از دیده باید شش و کا
خو ز پس از چه شود زرد و ساق
ز چشم سو خرو و ان بکوچه بازار
ز شور بخی خود گشته ایم مث دار
که بد ترست ز مر عیب چشم شد
جاقی که با منر پسند از انسا
که هم مر کس بود در تواضع و لایق
که خار اگر چه بخت نیست از غنا
بدست فضل در شستی ولی در بر کا
که ابلهانه خورد کول خاک پای
سبک اگر کند نرم دانه ز عشا

برابر دیت جو کر پست بخیر شد
 من از اقامت زریا دینم
 اگر بیدل نمی استادی نام
 زهر بپیشی که شناسی بدم
 که درت از ترجی حاسد پست طبع را
 علاج خشم چه شد که بجهنم دیگر باشی
 میا رخسارم را از دخیل بخروش
 چه شود خطایزه فلک نمون
 زینک بخش مردم بغیر تم که چرا
 بخشاک پاوه خوان شایسته راضی
 مراست مطلب ازین کنکوی نظم
 ربا و پیلوم آسوده مگر بصدق
 بروی بی هم دید ما سینه
 که آفتاب ز روشنای بویا
 گمان مبر که شد من غایب
 که می بر یکس از استخوان جبار
 چنانکه تیرگی آتش از رطوبت خار
 کجاست پیکر بردار از مردم بویا
 که آب ناله کند در زمین صوم
 کسی که آیدش از بخششش و عالم
 بدیده پس توان داد آنگاه
 طبع خوان میوس کندم و زوایا
 و گرنه باید و نیاسک کسنی دارم کا
 زبان من شد جاری بحر مملو

کسی که سدرست من نایدش باد	منش کفحه ام او کو برای خود برد
یونیم کله کرتیخ بر سپرم باد	بهرت شکوه کرد و زبان بگفت
در استیاق کزیرت دهم	مکر رسید و بنام شه خسته بیا

علی موسی جعفر امیر خطه دین	کل ریاض علی نقد احمد شمار
----------------------------	---------------------------

امام شرق و مغرب که قد بر سر	بشرق و غرب رسانیده الله نور
بیارکش حاجت کزیر قبه او است	مثر ریاض و عمارا کل همیشه بیا
شید طوس که در روضه منور	زخم کور بجار و سب و شاد غبار
بناز حادثه ایمن بود پندار	بکرو خوشش نکین و کیشنا
زحج او که در دست خا و پاش	درم جو برک خزانست متعاشنا
بر آستان قهر فیه قدر کرمی	که در خشت دست محمد بر شمعنا
شمرده اند کل اعتبار اصد برک	بند کشته جو شمع تو در دم پکار

کند پستان تو با خضم چون نان	بطعن اولش از جان خور کند پیر
تویی تمام کن همه تمام از آن کرد	کمال از تو کمال میبار از تو خیا
بکست پیل و دشت زنجیر	بود پستین بر تار از زبونی تا
ز اثاب و قار تو ذره ایست بقا	ز جو پار عطای طره ایست کجا
ستون خمیشت در بر وجودی بلند	قبل خرق فلک شد کیم زانجا
چه شد ز غرت کرد در مردم مرمت	کند زیارت زوار مطلب زوار
چنان صل شد ریست پیکر	که شاخ گل حرکت کرد بر خوار
بزم طوف درت هر که گفتم را	پیشش کند شرف طرفی چو
چگونه آب کند کار در زمین بلند	درت بصحت تو دامن از کار
شمار محل احوال شکوه دارم	اجازه ده که بدو اینان کنم الطاف
چه شرح گویم از غل و خر و کاک	که نیست حاصل اسپال و خال
شود ز کادش هر کان جو خانه زبو	کشد شکل درم که منبر من و بو

برای شکوه خواه و فایده محرم	برزک و خودم آواز خود چو ستیا
اگر نه شربت نیاید شد تمام چرا	بجا خسته کند و مسبح چشم شربت
روح مطیع اگر احسن مع و بود	سفید روتی از دیک کس شربت
در پی کینیا به طیفه دریس	نیکه بخوار و در پس مغلی تکرار
بخرم اینکه بریدند خا و مان شمع	مکر وظیفه ایشان بریدند کجا
نمودن پی مرسوم خود افغان	جوان کی کفر پیش میرد و زنا
چه عذر باشد لمپال پیش اس	که رستم بر سر جبار و بشان طغیان
بریده چون شود از حافظ محرم چرا	کو تران محرم را کینی کرد شکا
جاعتی که درین وضعه عا و د	باین سپیده که دوران بند
دوند تا در چمن بارست نه تعالی	بجای خیک شود کبریات بر تعالی
ز نور سپید چنان شمع در حشمت	که پشتر ز قاتل شعله شربت
سه چارجه که شوا و روشنیان	ز بخت تیره ما شد بریده زین کجا

برای شبت بداتی طفیفه خوار از
بساط عرش پس ساری زده
نمیدهند به صد کج نگذیرم حوا
از آن طفیفه چه حاصل که پاره باید
اگر چه بود و جن کاشش این
خزان و اگر که نکند نشکای دست
خزان و آری مرا سپهری سپاس
مرا میسوزد چشمی رست از پرت
ز من طفیفه نشی اگر کند طلب
طفیفه دیدن محض در خواست
قرار داد پس من و باندهای
طلب کرده بر من سوس استوار

ز نشد و جنس صبح که دیدن
ز پای سپهر زن اندر یک پا
رست و آمده و چه طفیفه بان
نزد کشی ای بر است صد
جو محض دیده اند و زنده در دنیا
بکار خود شده حسیران و صورت
و گزید چون خشم از رخ صفا
و گزید دست تمی و ام میدرخش
جواب نیست خراشیم ز رخسار
چه حاجت بقصید درم دنیا
که مرچایند باشد برای
و هم نامش در امان و نامش

دل چسود که شد آب بسته از بالا
ز غرض خانه فولاد سود و سود و سود
اگر خزانة تحفه شد ز غرض باکی نیست
نزار پست کج بر نمی گیسند
نمار کی شکند از پالاکا
ز شرم اهل طلب تا کی اینها خواند
ز قصای غیر این دم مرغ پوش
بمال و قف جوی برکتی فرو شد
کرم بندل کرم شایبندی است
علی خسته خود که ماجریم
بناک پای آن تو یا حی چشم
بر آستان تو بغیر شعر تر نیارم

چنانکه زرد بود سپهر بر اینها
خدا کند که باسن دلا نیکو
پر است مخزن طعم زکوهر شوار
و گزشت مرصعین اشیا
از آن همیشه خور پس کشم خجایی
جو فرد باطل فقر کسی شد بخجایی
جو نخل پیش عاری بکوه و دلا
چنانکه دشت و در سرم جو کل و تپا
روادار که اندازوشن غریبا
زور و دخل کم و خرج پیشان کجا
که خبر مریح و نشکسته طبع من نماند
ببر و آب ببالا کسی جبر منجا

ز شغل خدمت خدام در وضو بکنند

نزدک شمع که سر بعد از خواهی آن

خدا کو است که او قانع از هم صانع

سر کلاه و فرصت کرم بدست افتد

شای جد تو با بست و دیار بول

ز پسته طیارش گشردید بال

بجز ریاست مع علی چه کار آید

کسی که روح تو در طالع زبانت

بر آسمان سپهر قدرم چرا فروید

نخل کبابی بلند می سپید و سیرم

ربا بطنف تو دارد شکسته بکن

ز درد دست و شمار کند سر اسلام

کمر اگر چه نیاورده ام برای بنابر

بهر طبع خود آورده ام کنون بکن

بغیر روح تو حرفی که گفت هم نکر

بر این سپهرم که در گریه غم زنی

مراسم شکر که طبعم کند مدام نکر

کسی که نیست شناکوی حیدر کرار

ز نظم من که گنبد کا جعفر طیار

زبان شکا و شاد و آه و غم نکر

غریز کرده این آستان بخوار

که حرف قدر تو ام باز دار و در

چو خوف زیر نباشی بپسته مکر

تو دستگیر مرا در چپای و شکر

صدف ابو محمد پیش	نخن بس عالم سنا و نغور
به پوند شاخ دگر میدهر	دخی که آن فیض بخش است
بکاری نیاید جو بار صندوب	ز چاه صلا نطفه کرب است
در شرح یاقوت و خاک	رودکی بیا و آب و می است
که از چشم سوزن و کی دام سپر	بکیتی درون شسته بمانم
زخی بزرگان خنودا و آب	ز پستی بوج و مور خردا
که توان کشودن کس نشتر	چنان کشته تندی پامانم
بود پس بر روز و عکس	ز پاکان عیب آید خم شام
چو آینه مشد تا از بر	مکشند در خط صوت
دی و غن چشمان که بر عکس	ز بدست بکشند این چرخ
نارند بر خشت هم کار و	نور زنده بر کین سیم